

برنامه شماره ۶۷۹ کنج حضور

پرویز شهبازی



www.parvizshahbazi.com

دم او جان دهدت روز نجات پذیر

کار او کنن میکنی ست، نه موقوف علی



شتران مست شدستند، ببین رقصِ جَمَل

ز اشترِ مست که جوید ادب و علم و عمل؟

علمِ ما داده او وره ما جاده او

گرمیِ ما دمِ گرمش، نه ز خورشیدِ حَمَل

دمِ او جان دهدت روزِ نَفَخْتِ بیدیر

کارِ او کُنْ فیکُون ست، نه موقوفِ علل

ما در این ره همه نسرین و قَرَنُفْلِ کوبیم

ما نه زان اشترِ عامیم که کوبیم وَحَل

شترانِ وَحَلی بسته این آب و گلند

پیش جان و دلِ ما آب و گلی را چه محل؟

ناقَهٗ الله بزاده به دعایِ صالح

جهتِ معجزه دین ز کمرگاهِ جَبَل

هان و هان، ناقه حقییم، تَعَرُضِ مکنید

تا نبردِ سرتان را سرِ شمشیرِ آجَل

سوی مشرقِ نرویم و سوی مغربِ نرویم

تا ابد گامِ زنانِ جانبِ خورشیدِ اَزَل

هله، بنشین تو، بجنبانِ سرو می گوی: بلی

شمس تبریز نماید به تو اسرارِ غزل



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

شتران مست شدستند، ببین رقص جَمَل ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل؟

در اینجا شتر مست نماد انسانی است که به هوشیاری حضور و به اصل خودش زنده شده و با نیروی ایزدی به رقص در می‌آید، یعنی با خردی که یا عشقی که این لحظه از طرف خدا می‌آید، فکر می‌کند عمل می‌کند حرکت می‌کند و این کار شبیه رقص است. در واقع با آهنگی که جهان غیب می‌زند می‌رقصد. این رقص شامل رقص قُرم هم هست. و این شخص چه مرد باشد چه زن، به هیچ چیز در جهان نچسبیده، یا هم هویت نشده. بنابراین فرمها، وضعیتها بوسیله خرد زندگی بوجود می‌آیند و از بین می‌روند، و این انسان به یک مفهوم ذهنی یک چیزی که در ذهنش تجسم کند، نچسبیده یا با آن همانیده نشده یا هم هویت نشده است.

و شاید سمبل شتر به خاطر این است که شتر بسیار بی شکل است، همانطور که هوشیاری حضور را نمی‌شود توصیف کرد. خدا را هم نمی‌شود توصیف کرد. ولی مولانا می‌گوید: ببین! و البته ما با هوشیاری جسمی که بیشتر انسانها دارند نمی‌توانند رقص شتر مست را ببینند.

و می‌گوید: این شتر مست یعنی انسانی که در این لحظه به بینهایت خدا و ابدیت خدا زنده شده و شبیه او شده ادب و علم و عمل را این لحظه از آنور می‌آورد. بنابراین کسی انتظار ندارد که ادب ذهنی را یا اصول و مراسم هم هویت شده را یا آداب هم هویت شده را رعایت کند. و علمی هم که دارد علم ذهنی نیست. دانش ذهنی هم هویت شده نیست و این لحظه علم را زندگی بهش می‌دهد. و عمل را هم او می‌کند. پس بنابراین هم ادبش هم علمش و هم عملش را در این لحظه زندگی تعیین می‌کند.

و خلاصه‌ای که بگوییم از مقصودی که ما در این جهان هستیم، این است که ما بصورت امتداد خدا و هوشیاری بی فرم، امتداد زندگی آمدیم به این جهان و همانطوری که هر هفته می‌گوییم خودمان را که از جنس بینهایت بودیم کاهش دادیم به یک فکر، که آن گفتیم اسم مان بود و فکر من بود، که هم اسم ما و هم کلمه من و مفهوم آن از جنس فکرنده و بعد حول و حوش این دو تا بوسیله فکر دیگری بنام مال من، یک بافت ذهنی تنیدیم ولی هنوز هوشیاری هستیم.

و یک چنین بافت ذهنی که اسمش من ذهنی است، برای حس جدایی و یاد گرفتن جدایی و بقای انسان است، ولی بدرد ارتباط با خدا و زندگی در این جهان نمی‌خورد. این من ذهنی برای ایجاد ارتباط درست با انسانهای دیگر و



شناسایی زندگی در آنها بدرد نمی‌خورد. برای اینکه از جنس ذهن است، و هوشیاری جسمی دارد و دائماً جسم را می‌بیند. بنابراین اگر شما بوسیله این عینک به انسان دیگر نگاه کنید که از جنس زندگی است، او را جسم می‌بینید. و مثل جسم با او رفتار می‌کنید. می‌گویید مثلاً این انسان به چه درد من می‌خورد؟ و در این بافت ذهنی ما این لحظه را که از جنس زندگی است، نمی‌بینیم بلکه وضعیت این لحظه را می‌بینیم و حداکثر از وضعیت این لحظه برای رسیدن به وضعیتی در آینده استفاده می‌کنیم که با دید من ذهنی زندگی در آن است.

طرز دید من ذهنی درست نیست و قرار بر این است که انسان که بصورت امتداد خدا رفته به جهان پس از مدت کوتاهی دوباره هوشیارانه برگردد، همان اندازه بشود که از اول بوده و به همان هوشیاری برسد که اندازه‌اش بینهایت است، هوشیاری اش هم هوشیاری حضور است، و گفتیم که این چسبیدن به چیزهای این جهان و از پشت عینک آنها جهان را دیدن و سازمان دادن زندگی بر حول محور آنها غلط است، غلط است.

ببینید انسان یواش یواش در حال بزرگ شدن یاد می‌گیرد که برخی چیزها خوب است، و برخی چیزها بد است، و این بد و خوب دید هوشیاری جسمی است، و امروز خواهیم دید که بصورت نسبی و موقتی درست است، مثلاً ما می‌گوییم: تولد خوب است، مرگ بد است، و رشد کردن در چهار بُعد در ابتدای زندگی خوب است، از یک سنی به بعد مریض شدن، ضعیف شدن به زوال رفتن و بالاخره فوت شدن بد است. موفقیت خوب است، شکست بد است، و زیبایی خوب است، اما پیر شدن و زشت شدن بد است.

ببینید دید من ذهنی اینطوری می‌بیند، بنابر این ما شروع کنیم در ذهن به اینکه چیزهای خوب را جدا کنیم و با عقل من ذهنی که از حرکت ذهن بوجود می‌آید، معنای زندگی مان را تعیین کنیم. و حرکت فکر برای من ذهنی عقل می‌دهد یعنی عقل من ذهنی یعنی حرکت فکر، و معنای زندگی هم یعنی یک معنایی که صرفاً و انحصاراً بوسیله ذهن معین شده.

پس یک انسانی یاد می‌گیرد که خودش را جدا کند از مردم، رویدادها را هم جدا کند، وضعیت‌ها را هم جدا کند، این جدا دیدن اشکال است، دید من ذهنی است، چون در جهان همه چیز بهم مربوط است، و بعضی از این رویدادها را بگوید: خوب است، خوب است، خوب است،... و معنای زندگی را نسبت بدهد به این چیزهای خوب و سعی کند که از رویدادهای بد اجتناب کند. در حالی که آن رویدادها وضعیت‌های خوب دائماً تهدید می‌شود بوسیله تباهی و فرو ریزش و این شخص زیر ترس قرار می‌گیرد با این دید و وقتی که آن چیز خوب که گفته خوب است، فرو می‌ریزد انسان معنی زندگیش را از دست می‌دهد. می‌گوید که زندگی دیگر معنی ندارد.



مثلاً می‌گوییم که خوب موفقیت خوب است، شکست بد است، چه اتفاق می‌افتد ما شکست بخوریم؟ برای چی زنده ای؟ بری بچه هایم که بزرگ کنم به یک جایی برسانم!! خوب بعد از اینکه بچه ها بزرگ شدند و رفتند دیگر به حرف شما هم گوش نمی‌دهند و نفوذ شما به صفر رسیده، منظور و معنی زندگی شما چی می‌شود؟ اگر چیزهای خوبی که ما انحصاراً معنی را به آنها نسب دادیم از بین بروند که از بین خواهند رفت، مثل موفقیت ما، که همیشه که نمی‌توانیم موفق باشیم، مثل جوانی ما، زیبایی ما، خوب با آن دید ذهنی شما دیگر منظور از زندگی چیه؟ هیچی.

می‌بینید که این طرز دید ذهن باز هم طرز درد پارک، یک پارکی که چمن در آن کاشته شده و درختها سبزند، هر شاخه‌ای که خشک می‌شود باغبان می‌آید، قیچی می‌کند، صبح که وارد می‌شوید، هیچ گل پژمرده‌ای نیست مثل اینکه اینجا اصلاً گل پژمرده‌ای نبوده، ذهن دوست دارد همچون پارکی را، البته درست کردن این پارک هم خیلی قشنگ است، ولی توجه کنید که زندگی شما نمی‌تواند با عقل ذهن و برنامه ریزی ذهن مثل پارک بشود.

پارک را می‌شود درست کرد و با نظم ذهن ترتیب داد و ما خوشمان می‌آید، ولی زندگی ما نمی‌تواند. در زندگی ما تولد است، مرگ هم است، جوانی هست، قوت هست، موفقیت هست، ولی ضعیف شدن، مریض شدن، پیری و زوال و مرگ هم هست. و هر خوبی که ذهن می‌گوید این خوب است و بهش معنی می‌دهد می‌گوید این نباشد من زندگیم معنی ندارد دائماً تهدید می‌شود.

ولی یک نظم دیگری هم هست که مولانا به آن اشاره می‌کند و امروز درباره آن ما صحبت خواهیم کرد. که در این رقص هم هست، رقص انسان به حضور رسیده، نظم جنگل دست نخورده است، که طبیعی است، و ارگانیک است روییده است، وقتی شما آنجا می‌روید اگر فقط با ذهن نگاه کنید فقط بی‌نظمی و هرج و مرج را می‌بینید، برای اینکه مثل پارک چیده نشده. و در واقع یک نظم پنهانی یک نظم مقدسی در این جنگل دست نخورده است که شما می‌بینید با ذهن تان نمی‌توانید خوب را از بد تشخیص بدهید. تنه یک درختی پوسیده از آن پوسیدگی گیاهان جدید جوانه زده، خوب حالا خوبش کجاست بدش کجاست؟ مرگ کجاست زندگی کجاست؟ نمی‌توانیم تشخیص بدهیم.

نگاه کردن به این نظم پنهان جنگل به ما یاد می‌دهد که: زندگی ما هم به این ترتیب است و ما نمی‌توانیم بوسیله نظم پارک و نظم ذهن خوبها را بغل هم بچینیم. فقط منظور زندگی و ارزش زندگی و معنی زندگی را به آنها نسبت بدهیم و داریم درک می‌کنیم که این معنی و این منظور و این ارزش که این چیز خوب دارد، موقتی و نسبی است،



مطلق نیست. حالا مطلق چیست؟ نظمی است که از آنور می آید، حالا ما چرا نظم زندگی را نمی توانیم درک کنیم؟ برای اینکه به نظم پارک چسبیدیم،

همین لحظه که ما صحبت می کنیم در روی کره زمین هزاران نفر دارند متولد می شوند هزاران نفر هم دارند می میرند، از بالا که نگاه کنی می بینی که نظم جنگل است، یک سری چیزها دارند یعنی یک سری انسانها، بلحاظ جسمی می میرند یک تعداد هم دنیا می آیند، همینطوری، ولی ما چون با دید ذهن و نظم ذهن نگاه می کنیم نمی توانیم قبول کنیم که ما جدا نیستیم، همان نظم در ما برقرار است، و نظم ذهن ما که بصورت دویی خوب و بد کار می کند، آن درست نیست. این دید غلط است.

حالا ادب و علم و عمل مربوط به نظم پارک هم هست. ما می خواهیم مثل پارک زندگی مان را ترتیب بدهیم ولی می دانیم که برخی از قسمتهای زندگی ما رو به تباهی است، اگر زیبا بودیم در سی سالگی، الان که پنجاه سالمان است آن زیبایی و قدرت بدنی را نداریم. نمی توانیم بگوییم که آن خوب بود و این بد است، حالا پس این به چه درد می خورد. نه این جور دید غلط است. همه اینها بر می گردد به اینکه شما درک بکنید که در این لحظه باید موازی با زندگی بشوید و ادب و علم و عمل را از آنور بگیرید و از عقل جزیی یا عقل من ذهنی که با عینک من ذهنی و عقل این دنیایی به جهان نگاه می کند پرهیز کنید.

در کتاب انجیل نوشته شده که عقل این جهانی با خرد خدا سازگار نیست. عقل این جهانی عقل ما است، وقتی که فقط عقل را از حرکت ذهن می گیریم، و منظور زندگی و معنی زندگی را بوسیله فکر فقط تعیین می کنیم. فکر قضاوت می کند بد و خوب می کند و خوبها تعریف شده و معنی زندگی را مربوط می کند به آن خوبها و ستیزه می کند با بدها و به این ترتیب زندگی را تباہ می کند. هر خوبی را که شما معین می کنید، تعریف می کنید، دائماً مورد تهدید زندگی است، زمان است، و اتفاقاً وقتی که یک قسمتی از این ارزشها و منظورها و معانی زندگی که تعریف شده بوسیله فکر فرو می ریزد، که همیشه فرو می ریزد، از آنجا یک پنجره باز می شود که زندگی بیاید.

در مورد این موضوع، موضوع دویی بصورت دو تا دیدن، همین طور خرد زندگی که این لحظه در شما وجود دارد و همینطور می تواند رد بشود از شما، همین طور در مورد تسلیم و موازی شدن با زندگی، این که خدا به شما می گوید در این لحظه باش و شما همان هوشیاری می شوید که بوده اید و هستید و من ذهنی نمی شوید و تسلیم لحظه به لحظه تا این خرد از شما رد بشود و این که این دم خدایی لحظه به لحظه از شما عبور می کند صحبت خواهیم کرد.



علم ما داده او وره ما جاده او گرمی ما دم گرمش، نه ز خورشید حمل

خورشید حمل یعنی خورشید فروردین، یعنی خورشیدی که گرم شده، پس علم ما را این لحظه او می دهد به ما، کی می دهد؟ وقتی موازی با هستیم. کی موازی هستیم؟ با اتفاق این لحظه در آشتی هستیم، ستیزه ای در ما نیست، مقاومتی در ما نیست و قضاوتی هم نیست.

ره ما جاده او پس راه ما را، آداب و رسوم و چیزهای که با آنها شرطی شدیم اینها معلوم نمی کند، ره ما هم جاده ای است که او الان جلو ما باز می کند در این لحظه. **گرمی ما دم گرمش**، پس هر لحظه یا این لحظه دم گرمش که همراه با خرد و شادی و آرامش است به چهار بعد ما دمیده می شود، **نه زندگی خورشید حمل**، یعنی نه از خورشیدی است که در بالا می درخشد و البته می دانید خورشید نباشد، بلحاظ انرژی ما می میریم، بدنمان زنده هست و حسهای ما زنده است، و فکر ما دارد کار می کند. ماحصل کلام اینکه ما بوسیله حس هایمان و فکرهايمان و فیزیکیمان گرمی نمی گیریم. یعنی شما بوسیله فکرتان به یک چیزهایی در بیرون وصل نیستید که از آنها گرما بگیرید. و یک انرژی معنوی که از آنور می آید وارد چهار بعد شما می شود، جسم شما را آن سالم می کند، نه صرفاً که شما به این جهان وابسته اید، نه غذا و دوا، اینها هم خوب است، ولی گرمی زندگی شما از بیرون نمی آید از درون می جوشد می آید می خواهد این را بگوید.

ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند امیدوارم که شما این ابیات را که امروز اگر بتوانیم بخوانیم تعدادش هم کم هم نیست بارها و بارها شما بخوانید و ببینید که چه اثری روی شما می گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۰

جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر هر که بی سر بود ازین شه بُرد سر

پس دارد می گوید که جان، یعنی جان ذهنی را، من ذهنی را سپر تیغ زندگی کن. یعنی موازی شو، بگذار آن کار کند. مقاومت نکن، عقلت را بکار مَبَر، نگو می دانم. چون در بیت قبل الان خواهیم خواند اگر علم ما از او نباشد می گوییم می دانم! چی را می دانم؟ دانشی که یاد گرفتیم با آن هم هویت شدم و بر اساس آن من درست کردم. آن دانش که دانش ذهنی است، به درد ما نمی خورد. دانشی که این لحظه زندگی به ما می دهد آن بدرد ما می خورد. می گوید: هر کس که بی سر بوده تا حالا از آن شاه سر بُرده، یعنی خدا سرش را خردش را در اختیار کسی می گذارد که نسبت به من ذهنی بی سر بشود، بگوید نمی دانم.



آن سلاح تو حيله و مکر تو است هم ز تو زاييد و هم جان تو خست

آن سلاح تو یعنی اسلحه تو حيله و مکر توست، حيله و مکر همان از حرکت فکر عقل گرفتن است، هر کسی که این لحظه مقاومت دارد، موازی با زندگی نیست، از آنور هيچ گونه خردی نمی آید، بنابراین جدا از زندگی است، در این لحظه فقط قیافه و وضعیت این لحظه را می بیند و با آن ستیزه می کند، مقاومت در او هست، این آدم از حرکت فکرش عقل می گیرد. و گفتیم ارزش هایش بوسیله فکرش معین شده، و مربوط به این جهان است، این کار درست نیست. می گوید اسلحه تو فکر کردن توست اصلاً. توجه کنید ما نمی گوئیم نباید فکر کنیم، ذهن ما باید بی من بشود و زندگی روی ذهن ما بنویسد که این لحظه چه فکری خوب است، نه اینکه شما فکر را بیندازید گفتند فکر نکنیم، نه اینطوری نیست.

حيله و مکر ما همان فکر کردن من ذهنی است، در حالی که جدا از دیگران و جدا از زندگی، شما وقتی در این لحظه مقاومت دارید، لجبازی دارید، با خدا هم همین کار را می کنید. فرق نمی کند شما از یک انسانی قهر کنید یا با خدا قهر کنید، این انرژی وارد وجود شما نمی شود، برای این که منقبض می شوید. با هر چیز هم که هم هویت بشویم مرکز ما می شود. پس این سلاح حيله و مکر از ما زايیده شده، یعنی هوشیاری درست کرده، شما بعنوان هوشیاری این را درست کردید. و جان تو را زخمی کرده، توجه می کنید این موضوع را.

چون نکردی هيچ سودی زين حیل ترک حيلت کن که پيش آيد ذول

ما تا حالا از این حيله ها و از این حس عاقل بودن بر اساس فکرهای من دار هيچ سودی نبردیم. ما بچه هایمان را بی عشق بزرگ کردیم، آنها را مجسمه دیدیم همه اش بر اساس منظوره های این جهانی: زودباش بدو، این کار را بکن، آن کار را بکن، و هيچگونه عشقی به آنها ندادیم، و فکر هم کردیم که خوب شکمش را سیر می کنم، خانه هم که برایش خریدم، ماشین هم که خریدم، پول مدرسه اش را هم می دهم، پس دیگر چی اش هست؟ نه آن طلب می کردی چیزی را که بهش ندادی و آن عشق است. خلاصه ما در هر زمینه ای چون فقط فکر من دار عقلمان بوده و منظوره های این جهانی به وسیله فکر تعیین و تعریف شده بوده، سودی نبردیم، جز درد چیز دیگری ایجاد نکردیم، شما بطور دسته جمعی هم ببینید که ما همین کار را کردیم. این حیل براساس جدایی و هم هویت شدگی است، توجه کنید که چه جوری است؟ اصل موضوع این است که در این جهان امتداد خدا در حال بگیر هفت میلیارد آدم، هفت میلیارد آدم امتداد خدا هستند، همه زندگی هستند، همه باید بکشند عقب روی خدا زنده



باشوند، پس همه‌شان از جنس خدا هستند. اما ما براساس جدایی و هم هویت شدگی، فقط یک سری آدمها را که با ما یا هم دین هستند حالا در فکر با ما مشترک هستند یا همشهری یا فامیل هستیم یا جزو خانواده ما هستند آنها جزو ما هستند بقیه غیر و دشمن و جدا، خلاصه جدا از ما هستند، از جنس ما نیستند، و این غلط است، می‌گوید سودی نبردی از این. بطور دسته جمعی هم ما سودی نبردیم. یک آدمهایی در یک جایی هست ما می‌توانیم از بین ببریم اینها جدا هستند دیگر، اصلاً همچون چیزی نیست. فقط توهم است این.

خدا، کائنات یک کل تقسیم ناپذیر است، این که ما جدا می‌بینیم، رویدادها را جدا می‌بینیم، شما خودتان را جدا می‌بینید، خانواده‌تان را جدا می‌بینید، رویدادها را جدا می‌بینید ملاً این توهم است، خدا یک کل تقسیم ناپذیر است، و در همه هم اوست. و در داستان جوحی خواندیم، صندوق، صندوق، صندوق، صندوقها به هم وصلند، مثل نتهای موسیقی دان، نتهای همه در اندرون سکوتند، درست است که صدا هستند ولی در اندرون سکوتند، اگر سکوت نباشد که نتهای نمی‌توانند. ما هم درست است که صندوق داریم وضعیت داریم، جسم داریم ولی همه توی آند و در همه هم آن هست. خلاصه می‌گوید ترک حیلست بکن که نیک بختی پیش بیاید. یعنی این عقل نیست که تو از حرکت فکر عقل می‌گیری، عقل باید از آنور بیاید الان.

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن ترک من گو می‌طلب رب المئن

می‌گوید اگر تو یک لحظه هم ثمره و میوه نخوردی از فن، فن یعنی تکنیک و نیرنگ و حالا اسمش را بگذار حقه بازی من ذهنی، ما عمداً نیرنگ باز نیستیم، ولی افتادیم توی یک تله‌ای، ما عامدانه و قاصدانه حقه باز نیستیم، ولی در فضایی زندگی می‌کنیم که دید ما غلط است، از فکر من دارمان هم هویت می‌گیریم، هم عقل می‌گیریم، هم هم ارزشهای این جهانی داریم. و هم همه چیز را جدا جدا می‌بینیم در حالی که همه چیز بهم مربوط است، این فن است. می‌گوید حال که اینطوری شد این فن را کنار بگذار، حیل را کنار بگذار و پروردگار نعمتها را بخواه، یعنی به او تبدیل بشو. چون تا حالا ما ارزشها و منظورها و نعمتها را می‌خواستیم. خوبها همان نعمتها هستند دیگر، جوانی هست، مقام بالا هست، پول زیاد هست، اینها آن خوبها هستند. بدها هم عکسشان هستند، گفتیم که هر نعمتی که شما با آن هم هویت می‌شوید، بوسیله زندگی تهدید می‌شود در حال فرو ریزش است.

و امروز خواهیم دید که قانون قضا کار می‌کند. یعنی همین که شما نوک به نوک با زندگی یا خدا در می‌آید در این لحظه، کی نوک به نوک یعنی مقاومت می‌کنیم می‌ستیزیم؟ وقتی بلند می‌شویم می‌گوییم می‌دانم! یا دانش او الان از شما رد می‌شود، یا شما می‌گویید می‌دانم. خوب اگر می‌گویید می‌دانم و دانش او در این لحظه از شما رد



نمی‌شود، در اینصورت جریمه خواهد داشت این. گفتم بعضی‌ها اسمش را گذاشتند واکنش کائینات یا قانون قضا و قدر، قضا فرمان زندگی است در این لحظه، شما نمی‌پذیرید و می‌گویید من. خوب این اشکال دارد. یعنی اتفاق بد خواهد افتاد. اتفاق بد را هم ما نمی‌توانیم پیش بینی کنیم. تنها علاجی که داریم می‌گوییم من موازی می‌شوم با تو و من با تو ستیزه نمی‌کنم. حالا تو طبق قانون کن فیکون که من الان شدم همان هوشیاری که بودم، تو هم مکان من را و هم لامکان من را اداره کن.

من این همه درد دارم اینها را باید کی شفا بدهد؟ تو. یعنی خدا. شما می‌توانید؟ شما می‌دانید که این لحظه چه کاری خوب است؟ یک آدمی که من ذهنی قوی دارد می‌گوید: بلی بلی می‌دانم! این کار را باید بکنیم. شما از کجا می‌دانید این کار خوب است؟ این جاده خوب است؟ این فکر خوب است؟ اینها براساس آن خوب خوبها تعیین شده، اینها همه فکر است، اینها را عقل تو درست کرده.

چون مبارك نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

این علمی که یا دانشی که ما توی ذهن انداخته کردیم با آن هم هویت شدیم و می‌گوییم من می‌دانم و بر اساس آن بلند می‌شویم، این مبارک نیست. یعنی نتایج خوبی بوجود نمی‌آورد. نه برای جسم ما، نه برای احساسات ما، نه برای جان ما، نه برای چیزهایی که در این جهان خلق می‌کنیم. معنیش این نیست که ما علوم یاد بگیریم. ما علوم یاد می‌گیریم، فیزیک، شیمی، مکانیک اینها همه خیلی چیزهای خوبی هستند ریاضیات، ولی با اینها نمی‌توانی برگردی به خدا وصل بشوی، نمی‌توانی با اینها هم هویت بشوی، بگویی می‌دانم! اینها مربوط به چیزهای این جهانی است، و در حوزه ذهن و این جهان کاربرد دارد.

بنابراین برای وصل شدن به زندگی می‌گوید خود را نادان کن، احمق کن، **خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم**، یعنی اینجا یک شومی وجود دارد یک بدبختی وجود دارد. شوم یعنی بدشگون است، یعنی هر فکری می‌کنیم هر کاری می‌کنیم بدی بوجود خواهد آمد. چرا؟ خرد و رد نمی‌شود. داریم توضیح می‌دهیم چی را؟ که گفت: **علم ما داده او و ره ما جاده او**، ولی ما این را عمل نمی‌کنیم. گفت کسی که رهش راه او باشد، راه او هم راه فکری شما نیست نباید فکر کنید که چیه؟ راه او این لحظه اگر موازی بشوید دیگر می‌بینید. اگر من نداشته باشی، اگر دانش تو و من تو به صفر رسیده باشد پایین باشد حداقل به زمین چسبیده باشید می‌بینید. و گرنه راه خودتان را می‌بینید. مردم راه خودشان را می‌روند. مردم فکر می‌کنند راه خدا همان چیزهایی است که فکر می‌کنند. نیست این طور، تسلیم نیستند.



یا الهی، غَیرَ ما عَلَّمْتَنَا

چون ملایک گوید: لَا عِلْمَ لَنَا

مانند فرشتگان بگو: خداوند! ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی

شما می‌توانید این لحظه بگویید که خدایا من هیچ دانشی ندارم، هیچی نمی‌دانم، جز آن دانشی که همین لحظه می‌توانی در ذهن من بنویسی، همان دانشی که به فیزیک من به بدن من می‌توانی وارد کنی، بدن من را سالم کند، من بلد نیستم خودم را سالم کنم. من بلد نیستم رنجشهایم را ببندازم، می‌توانی به من کمک کنی؟ بگذار آن در این لحظه به تو دانش بدهد. **خدایا همین طوری غیر از آنچیزی که در این لحظه به من می‌دهی من را دانشی نیست.** شما باید عملاً این حقیقت را در خودتان زنده بکنید و این کار مستلزم موازی شدن شما با زندگی است، همین طور با پذیرش کامل اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و شما می‌دانید که قضاوت شما براساس حرکت فکر است، بر اساس آن خوبیها است که تعریف کردید و آن خوبیها فرو می‌ریزند و آنها موقتی هستند. با زمان تغییر می‌کنند. قبلاً عین این را هم خوانده بودیم که این آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ (۳۲)

گفتند: منزهی تو، ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست، تویی دانای حکیم.

فرشتگان گفتند: منزهی تو یعنی تو پاکی، ما هم منزّه باید باشیم، اگر خداوند هوشیاری خالص است ما هم از جنس او هستیم باید هوشیاری خالص بشویم، ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست، تویی دانای حکیم. اگر خدا دانای حکیم است پس من ذهنی نیست. خوب حالا شما می‌توانید این را عملاً به اجرا بگذارید. برای این کار باید تسلیم بشوید. باید از دانش ذهن بگذرید.

مردم نمی‌توانند بگویند من نمی‌دانم. اصلاً صرف این که ما غمگین هستیم، استرس داریم، می‌ترسیم، حس عدم امنیت می‌کنیم، متاسفیم، و قضاوت می‌کنیم معنیش این است که ما می‌دانیم. من می‌دانم باید غمگین باشم. من می‌دانم که باید شکایت کنم. من می‌دانم خودم را باید مقایسه کنم، من می‌دانم موفقیت خوب است، شکست بد است. بلی راست می‌گویید، ولی این یک دید محدود است، هر موفقیتی را شکست تهدید می‌کند. شما نباید با این موفقیت هم هویت بشوید. و بر حسب دویی ببینید. موفقیت، موفقیت، موفقیت، بردن، بردن، بردن، جوانی جوانی جوانی، جوانی مگر می‌شود همیشه جوانی؟ خوب موهایم سفید دارد می‌شود، دیروز پنج تا بود امروز ده تا شد. بدبخت شدم، پیر دارم می‌شوم! اینطوری است؟ پس شما می‌دانید. هر موقع نظم جنگل آن تقدس را آوردید به



زندگیتان آنهم شما نمی‌دانید، زندگی می‌داند، شما از این دانش استفاده می‌کنید. بلی این بیت هم خوانده‌ایم فقط یادآوری می‌کنم همین معنا را در واقع منظور دارد:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتتا

مانند فرشتگان، بگو: « نمی‌دانم یا مرا دانشی نیست » تا « دانشی که او «خدا» به تو میدهد » دست تو را بگیرد.

مانند فرشتگان بگو: نمی‌دانم، تا دست تو دانشی که او در این لحظه می‌دهد بگیرد.

دوباره چند بیت از مثنوی دفتر پنجم برایتان می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۸

چون ملک تسبیح حق را کن غذا تا رهی هم چون ملایک از آذا

آذا یعنی آزار و اذیت، مانند فرشته عبادت خدا را غذا کن، غذای خوردنی، تا مثل فرشتگان از آزار و اذیت برهی.

تسبیح حق یعنی لحظه به لحظه تسلیم شدن، اگر هم من ذهنی ما اذیت می‌کند، صبر. یادتان هست گفتیم:

صبر کردن جان تسبیحات توست صبر کن کان است تسبیح درست

ما می‌خواهیم موازی بشویم، اتفاق این لحظه را بپذیریم، ولی چون با اتفاق این لحظه همیشه ستیزه کرده‌ایم و از

آن زندگی خواسته‌ایم هویت خواسته‌ایم، وضعیت فعلی را ذهن ما نمی‌پذیرد، نمی‌توانیم عاداتهای بد را ترک کنیم،

پس صبر می‌کنیم. شما می‌دانید وقتی صبر می‌کنید و در این لحظه تسلیم می‌شوید این تسلیم شما را یک لحظه

از جنس زندگی می‌کند. و خرد زندگی عبور می‌کند و می‌ریزد به وضعیت‌تان و این تسبیح درست است. اگر هم

ذهن می‌کشد شما نمی‌روید این صبر است سخت است. و گفت صبر بهترین تسبیح است،

تسبیح یعنی عبادت، یعنی این لحظه مثل این که تسبیح می‌اندازیم شما تسلیم می‌شوید، اتفاق این لحظه را

می‌پذیرید، اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، بدون قید و شرط قبل از قضاوت این

بهترین تسبیح است، این را غذا کن. مثل غذای خوردنی همین را بخور، یادمان باشد در این حالت آن عقل خدا

دارد کار می‌کند. روی چی؟ روی دردهای شما، هم هویت شدگی‌های شما، روی آزاد کردن شما، به هر حال از آزار

و اذیت من ذهنی شما خلاص می‌شوید. حداقل در این لحظه، گفتیم:



صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

هیچ تسبیحی ندارد آن درج

یعنی هیچ عبادتی این مرتبه را ندارد. کدام مرتبه را؟ مرتبه صبر را، تو صبر کن، صبر کلید رستگاری و آزادی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۹

جبرئیل ار سوی جیفه کم تَدَّ او به قوت کی ز کرکس کم زند؟

می گوید اگر جبرئیل بسوی جیفه یعنی مردار نمی رود، حول و حوش مردار نمی گردد. جبرئیل نیروی معنوی انسان است، به محض این که شما تسلیم می شوید از جنس هوشیاری می شوید، میل نمی کنید بسوی چیز مرده در دنیا، چیز مرده چیزی است که ذهن نشان می دهد.

جبرئیل اگر سوی جیفه نمی رود و حول و حوش این زندگی اش را سازمان نمی دهد، اینطوری نیست که قوت او و بینش او به اندازه کرکس نیست که بسوی مردار می رود. کرکس در اینجا من ذهنی که دائماً زندگی را حول و حوش فکرای بیرونی، مفهوم نعمت ها، مفهوم وضعیت ها سازمان می دهد. حول و حوش محور حضور در این لحظه که از آنور چی می آید سازمان نمی دهد. شما از خودتان بپرسید که زندگی شما حول و حوش چی سازمان یافته؟ جبرئیل نیروی معنوی است، انسان به حضور زنده است،

لیک از چشم خسیسان بس نهان

حَبَّذَا خوانی نهاده در جهان

می گوید به به چه سفره ای در این جهان پهن شده، منتهی از چشم من های ذهنی، تنگ نظران، خسیسان بسیار پنهان است. شما می بینید؟ این سفره را؟ یا سفره غم و غصه و استرس و عجله و توقع و سفره غمها را می بینید؟ شما ببینید از جنس خسیسان هستید و چشم خسیسان را دارید؟ یا چشم حضور را دارید؟ راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به این که ما با حيله من ذهنی با حرکت فکر براساس ارزشها تعیین شده بوسیله فکر جهان را می بینیم یا با عقل خدا؟

انیشترین می گفت که من می خواهم به ذهن خدا دست پیدا کنم، بقیه جزئیات هستند، یعنی هر چه اتفاق می افتد جزئیات هستند، تا عقل خدا کار می کند، من کارم درست است. عقل خدا کی کار می کند؟ وقتی عقل من ذهنی کار نمی کند. وقتی شما این عقل حاصل از حرکت فکر را عقل ندانستید عقل خدا می آید، تا زمانیکه به این چسبیدید و می گوید می دانم عقل خدا نمی آید.



گر جهان باغی پُر از نعمت شود قسمِ موش و مار هم خاکی بود

می گوید اگر این جهان پر از نعمت بشود سهم موش و مار خاک است، موش و مار در اینجا من ذهنی است، اگر مار چسبیده به زمین است پس چسبیده به جهان است، موش هم همینطور مودی است، حيله گر است، خاک می خورد. خاک در اینجا تمام آن انرژیهای است که ما از جهان می گیریم. چه جوری می گیریم؟ تجسم می کنیم. در دید من ذهنی ما باید بگوییم می دانم و انباشته کنیم و بر اساس هم هویت شدگی با این انباشتگی ها بزرگ بشویم و بزرگ جلوه کنیم. تایید مردم را بگیریم توجه مردم را جلب کنیم، و برای ما نعمت همین تایید و توجه و حس اینکه وقتی خودم را با دیگران مقایسه می کنم برترم، از این برتر بودن یک چیزی می گیرم، این چیه؟ می گوید این خاک است، و شما هم مثل موش مودی هستی، مثل مار به زمین چسبیدی. مار با عقاب خیلی فرق دارد. مار به زمین چسبیده، عقاب پرواز می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲

انکار اهل تن غذای روح را، و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

می گوید اهل تن یعنی من های ذهنی اینها غذای روح نمی خواهند.

قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزااست

یعنی غذای اصلی ما نور است انرژی است که این لحظه در اثر موازی شدن با زندگی از آنور می آید، نه که از جهان می آید. اما ما می لرزیم بر غذای بیرونی و انکار می کنیم غذایی که از طرف زندگی می آید، در این لحظه می گوید:

قسم او خاکست گردی، گر بهار میر کونی خاک چون نوشی چو مار؟

می گوید سهم او کسانی که می گویند می دانم و از فکرش هویت می گیرد و عقل می گیرد، در بهار و زمستان خاک می خورد. شما می بینید که ما وضعمان خراب است، غصه می خوریم. وضعمان خیلی خوب است دعوا می کنیم، ناشکر هستیم، هر دو هیچ فرقی نمی کند ما خاک می خوریم. ما تسلیم نیستیم. ما شکرگزار نیستیم. چطور است که وضع مالی مان بد است، تنها هستیم. می گوییم خوب اینها را نداریم غصه باید بخوریم!! ولی تنها نیستیم همسر پیدا می کنیم بچه پیدا می کنیم، مالمان جمع می شود دوباره غصه می خوریم. دعوا می کنیم اوقات تلخی می کنیم، شکر نمی کنیم. هم وضعیتهای خوب است، غصه می خوریم، هم وضعیتهای بد است، برای ما فرقی نمی کند. چرا؟ برای این که موازی با زندگی نیستیم. می گوید تو امیر این جهانی، امیر کائناتی، هر کدام از انسانها بلحاظ



اینکه می‌توانند به بینهایت خدا زنده بشوند، پادشاه اتفاقات و چیزهای این جهان هستند. احتیاجی ندارند به انرژی که این چیزها می‌دهند. چطور تو خاک می‌خوری مثل ما؟ سؤال می‌کند از ما.

در میان چوب، گوید کرم چوب مرکه را باشد چنین حلوائی خوب؛

کرمی که داخل چوب است، به خودش می‌گوید که: چه کسی می‌تواند چنین حلوائی را پیدا کند که من دارم می‌خورم؟ انسانی که از خرد زندگی از شادی زندگی از عشق زندگی از لطافت زندگی و هزارتا برکت زندگی آگاه نیست که می‌تواند از او این لحظه ساطع بشود، می‌گوید این پُزی که من می‌دهم، این که من می‌گویم مردم می‌شنوند، این که کنترل دارم مردم را می‌ترسانم، این مقام را دارم همه حسرتش را می‌خورند و هزارتا چیز دیگر، مثل این کرم چوب چنین حلوائی که من می‌خورم دست کی می‌افتد؟ دست هیچ کس. واقعاً اینطور است؟

کرم سرگین در میان آن حَدَث در جهان نقلی نداند جز خَبَث

کرمی هم که توی مدفوع می‌لولد، در میان آن حَدَث یعنی مدفوع، هیچ نقلی هیچ غذایی را بهتر از همین مدفوع نمی‌داند. باز هم تمثیل بسیار آگاه کننده از این که ما در ذهن به جدایی افتادیم، قضاوت می‌کنیم، بد و خوب می‌کنیم، به نظرمان خوبها را جمع می‌کنیم هم هویت می‌شویم، خوبها تهدید می‌شوند، از بین می‌روند. ما غمگین می‌شویم، این بد دیدن را ادامه می‌دهیم، و همانطور از آن چیزهایی که فکر می‌کنیم خوب هستند هویت می‌گیریم. و چنین نقلی و چنین غذای خوشمزه‌ای را کسی نمی‌تواند پیدا کند که ما داریم. این طور نیست!

دَمِ او جان دهدت روز نَفَخْت بپذیر کار او کُنْ فیکُون ست، نه موقوفِ علل

می‌گوید دم او که این لحظه از شما عبور می‌کند در صورتی که شما موازی بشوید با زندگی، یا آشتی کنید با اتفاق این لحظه، برو از آیه نَفَخْتُ یعنی دمیدن که الان می‌خوانیم بپذیر. یعنی آن آیه را بخوان، بپذیر که همانطور که خدا گفته من از گِل باشنده‌ای آفریدم بنام انسان یا آدم و از دم خودم دمیدم، هنوز آن دم را می‌دمد هر لحظه و به ما جان می‌دهد. این را بپذیر. به حرف من هم گوش نمی‌دهی این آیه را بپذیر. و کار او کُنْ فیکُون است، یعنی می‌گوید باش و می‌شود نه موقوف علل ذهنی، در ذهن ما قوانین علت و معلول من در آورده را به کار می‌بریم. توجه می‌کنیم که کائنات یک کل مربوط به هم است هیچ رویدادی و اتفاقی و هیچ باشنده‌ای جدا از دیگران نیست و در همه هم زندگی است، یک زندگی هست. حالا اینکه ما بر اثر هم هویت شدگی و جدایی فکر می‌کنیم که علت این رویداد این است، و این رویدادها را جدا می‌کنیم این کار ذهن ما است، فکر جدا می‌کند. و این رویداد



را جدا می‌کند و آن را زیر ذره بین قرار می‌دهد و به نظر خودش یک علت پیدا می‌کند که آن چیز باعث این شده، اصلاً اینطوری نیست. آن علت‌هایی که آن سبب‌هایی که ما فکر می‌کنیم ما را خوشبخت خواهد کرد، دردهای ما شفا خواهد پیدا کرد، آن علت‌ها ذهنی است، خیلی موقعها اصلاً مربوط نیست، و اگر هم مربوط است خیلی نسبی و موقتی است، و کار خدا اینطوری نیست.

کار خدا می‌گوید چه جوری است. اولاً که خدا می‌گوید: باش. در مورد ما گفتیم اگر به ما می‌گوید باش، معنیش این است که تو آن هوشیاری باش که از اول بودی، یعنی از جنس من بودی، باش. حالا اگر شما آن هوشیاری باشید که این کار با تسلیم صورت می‌گیرد. او شروع می‌کند به کار کردن، کارش هم باز کن فیکون است. یعنی به قسمت وضعیت و فرمی شما مثل جسم شما باز هم می‌گوید: باش، می‌شود. هی باش، می‌شود، باش، می‌شود. لحظه به لحظه او می‌گوید باش، می‌شود.

ولی دو جور می‌شود است، دو جور شدن است، دو جور بوجود آمدن است، یکی بوسیله عقل ما، یکی بوسیله عقل خرد زندگی. عقل ما بوسیله علل کار می‌کند. ما فکر می‌کنیم این کار را بکنیم اینطوری می‌شود، اصلاً اینطوری نیست. در جهان مادی کار می‌کند. شما مثلاً می‌گویید من می‌روم مثلاً ده تن آهن می‌خرم به این قیمت می‌آورم می‌فروشم به این قیمت، اینقدر سود می‌کنم. بله این درست است. ولی ما راجع به آن صحبت نمی‌کنیم. علت و معلول هم جای خودش را دارد.

قانون فیزیک، مکانیک قانون علت معلول است، ولی در مورد خدا جور در نمی‌آید. شما می‌دانید دردهای شما را چه جوری می‌شود شفا داد؟ ممکن است بگویید می‌روم قرص می‌خورم، این علت کار نمی‌کند، یا مثلاً این کار را می‌کنم آن کار را می‌کنم با ذهنت. از حرکت فکر می‌خواهی کمک بگیری و سبب پیدا کنی، این سبب کار نمی‌کند. در نتیجه می‌بینید که چندین چیز با هم کار می‌کند. یکی اینکه شما بدانید از جنس زندگی هستید از جنس هوشیاری هستید، یکی تسلیم است که لحظه به لحظه شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید و این کار شما را از جنس آن هوشیاری می‌کند که از اول بودید، پس شما می‌باشید، هستید و آن هوشیاری و اجازه می‌دهید کن فیکون کار کند.

کن فیکون با خرد زندگی می‌گوید، باش می‌شود باش می‌شود درد شما را شفا می‌دهد جسم شما را سالم می‌کند و این علل من ذهنی را هم کنار می‌گذارد. که هر موقع ما دخالت می‌کنیم، کار خراب می‌شود. شما نمی‌دانید دوتا من ذهنی می‌خواهید روابطتان را درست کنید، با علل نمی‌توانید. خوب می‌روم یک انگشتر می‌خرم برای همسرم،



دوست می‌شویم، نیست اینطور. دو روز دوست می‌شوید، آن هم سطحی، دوباره باید یک انگشت دیگر بخرید، آن هم دو روز سه روز، باید بروید تمام زرگری را بیاورید آنجا باز هم کار نمی‌کند.

ولی وقتی ما موازی می‌شویم عشق و لطافت و هزارتا چیز دیگر زندگی کار می‌کند، کارها درست می‌شود. زندگی آنطوری که باید جلو ما گشوده بشود، گشوده می‌شود. و ما نمی‌توانیم با فرمان این کارها را ترتیب بدهیم. پس می‌بینید که نفخت یعنی خدا گفته است که من از دم خودم، دمیدم و می‌دمم، لحظه به لحظه ادامه دارد و با ستیزه ما بند می‌آید. پس شما قضاوت و مقاومت نمی‌کنید و خوب درک می‌کنید که آن چیزی که براساس آن من دارم مقاومت می‌کنم هم هویت شدگی با چیزهای آفل است. اینها از بین رفتنی‌اند، من از بین رفتنی نیستم. شما می‌گویید به خودتان.

حالا اجازه بدهید آیه‌هایی دوباره بخوانیم که مربوط به همین نفخت و کن فیکون هستند بله می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵) آیه ۲۸

وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ صَلْصَالٍ مِّنْ حَمَإٍ مَّسْنُونٍ ۚ ۲۸

پروردگارت به فرشتگان گفت: می‌خواهم بشری از گل خشک، از لجن بویناک بیافرینم. (۲۸)

یعنی از مواد شیمیایی،

فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ ۚ ۲۹

چون آفرینش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم در برابر او به سجده بیفتید (۲۹)

پس وقتی که آفرینش آدم را به پایان بردم و از روح خودم در آن دمیدم، شما بیفتید برای او بصورت سجده کننده. حالا آفرینش ما به پایان رسیده، در ما نفَس او می‌تواند روی پای خودش زنده بشود و مستقل از این جسم است حالا اسمش را بگذار بویناک یا هرچی، می‌تواند روی پای خودش بایستد، قائم بشود. حالا شما اجازه می‌دهید که این دم خدایی لحظه به لحظه به شما جان بدهد؟ غزل این را می‌گفت، گفت که: **دم او جان دهدت رو ز نفخت پیدی** یعنی این را بخوان و قبول کن. چند بیت اجازه بدهید بخوانیم و ببینیم که اگر شما نپذیرید، تسلیم نشوید، چی می‌شود؟ می‌گوید:

آدمی کو علمَ الأسما بگست در تک چون برقِ این سگ، بی تَکست

این سگ شیطان است. آدمی که ما باشیم در آن قسمت هوشیاری ما تمام امکانات وجود دارد، و تمام دانش وجود دارد، برای اینکه امتداد خداست، **علمَ الأسما بگ**، بگ یعنی آقا، درواقع ما آقای، حالا آقا یا خانم فرقی نمی‌کند



برگزیده کائنات هستیم، بگ یعنی آقا و لفظ ترکی هست، یعنی همه اسماء را به او یاد داده به ما یاد داده است یعنی ما می دانیم آن چیزی که باید بدانیم، به دانش این جهانی احتیاج نداریم. این لحظه می توانیم دانش را از خدا بگیریم.

اما با وجود اینکه این همه می دانیم، وقتی این سگ، یعنی شیطان حمله می کند، ما بی دفاع می مانیم، تک یعنی دویدن و حمله کردن، چه بگویید در مقابل دویدن او یا در مقابل حمله او ما بی دفاع هستیم. ما وقتی این لحظه را نمی توانیم ببینیم، وضعیتش را می توانیم ببینیم و هوشیاری جسمی داریم و با عینک جدایی می بینیم و با خوبها هم هویتیم و در دویی هستیم، هزارتا اشکال در دید این من ذهنی هست. در نتیجه بطرف شیطان می رویم می گوید، وقتی حمله می کند، نمی توانیم جلوی او را بگیریم.

شما می توانید جلوی قهر کردنشان را بگیرید؟ یک کسی یک چیزی می گوید شما قهر می کنید، واکنش نشان می دهید. یک چیزی خیلی یا خوشگل است یا دلرباست به نظر ما زندگی تویش هست، حرص می ورزیم. یکدفعه می رویم توجه ما را می دزدد، فکر می کنیم با دید ذهنیمان توش زندگی هست، می گویم اگر این را بدست نیاورم که اصلاً زندگی زندگی نمی شود. آن دید، ما را می کشد و آن موقعی که می کشد ما واقعاً نمی توانیم جلوی خودمان را بگیریم.

وقتی یک مود سیاه می آید که دردهای قبلی هست و روی سر ما می نشیند، یکدفعه می بینیم که ما حالمان خراب شد و آن مود سیاه و آن درد فکرهای ما را به دستش می گیرد، در کنترل می گیرد ما شروع می کنیم به فکرهای منفی کردن و دوباره بد دیدن، نمی توانیم کاری بکنیم، نمی توانیم. می گوید تنها راهش تسلیم، پذیرش و کن فیکون است. شما باید اجازه بدهید زندگی کار کند. حالا می خوانیم متوجه می شویم:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه (۳۱)

وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا.... (۳۱)

و نامها را به تمامی به آدم بیاموخت.... (۳۱)

از بهشت انداختش بر روی خاک چون سمک در شصت او شد زان سِماک

سماک یعنی آن ستاره کوچولو و نماد آن بینهایت ماست اوج ماست که ما از جنس بینهایت بودیم وقتی وارد این جهان شدیم، تا شروع کردیم به هم هویت شدن با چیزها و من ذهنی تشکیل شد، افتادیم دنبال، می گوید ابلیس و او کنترل می کند ما را. خلاصه از بهشت ما را بیرون انداخت و مانند ماهی افتادیم در دام او، سمک یعنی ماهی،



شصت یعنی دام، سماک آن ستاره کوچک، پس سماک اوج و بلندی اولیه ما را نشان می‌دهد، الآن ما را هم نشان می‌دهد، ما می‌توانیم بینهایت بشویم؟ داریم به آن سمت می‌رویم.

اراده خدا چیه؟ قانون تکاملی انسان و هوشیاری چیه؟ که انسان وقتی رفته به ذهن و به این جهان، متوجه بشود که از چیزهای این جهانی نمی‌تواند زندگی و هویت و خوشبختی و حس امنیت بگیرد، برگردد و تمام این فکرهايش ناامیدی به بار می‌آورد. و تمام ارزش‌ها و منظورهای تعریف شده بوسیله فکرش، خوب من برای بچه‌هایم زنده‌ام دیگر، خوب این بچه‌ها رفته‌اند، شما هم هویت با نقش مادری یا پدری بودید، به حرف شما هم گوش نمی‌دهند، تلفن هم نمی‌زنند.

این منظور شما از زندگی چی شد؟ منظور ما از زندگی سقوط کرد. خوب از این چی می‌آموزیم؟ که منظور ما از زندگی آن نبود. منظور من از زندگی این است که پولدار بشوم، منظور من از زندگی این است که اینها تعریف شده بوسیله فکر است به فلان مقام برسم، تایید مردم را بگیرم، دکترا بگیرم. اینها خوب ممکن است باشد به درد بخورد، ولی منظور زندگی نمی‌تواند باشد. به محض اینکه منظور زندگی می‌شود، ما مثل ماهی می‌افتیم در دام او، از این اوج، چون اینها سقوط می‌کنند.

اگر از آن مقام بازنشسته بشوید یا معزول بشوید چی می‌شود؟ پولدار می‌شویم می‌گوییم که از این بیشتر که نمی‌شود پس چی شد؟ حالا چیکار کنیم؟ هیچی این پولها به چه دردی می‌خورد؟ زندگی نمی‌دهد. توانستیم حالا یک ذره پز بدهیم، خانه بزرگ خریدیم ولی آن هم راضی نکرده ما را، پس این نمی‌توانسته منظور زندگی باشد، شیطان ما را گول زده است. بله

نوحه اَنَا ظَلَمْنَا مِزْدِي نیست داستان و فسونش را حدی

می‌گوید آدم شیون و ناله می‌کرد که: «ما بر خود ستم کردیم». و حيله و فریب ابلیس، پایانی ندارد.

یعنی حالا نوحه می‌گوییم، تنها نوحه‌ای که ما می‌توانیم بکنیم، این است که ما بر خودمان ستم کردیم، و روی زندگی را پوشاندیم و خودمان را قطع کردیم و این باید منجر به زاری و بالاخره تسلیم و حس عجز ما باشد.

می‌گوید آدم انا ظلمنا می‌گفت و این مربوط دوباره به آیه قرآن است یعنی ما هم که الآن یک کمی بیدار می‌شویم هم همین را می‌گوییم، می‌گوییم چرا ما اینکار را کردیم؟ چرا من در شصت سالگی متوجه شدم که اینطوری است، اینهمه هم هویت شدگی، اینهمه جدایی اینهمه ظلم به خودم و دیگران که نگذاشتم خودم زندگی کنم، نگذاشتم



دیگران زندگی کنند، اینهمه دعوا در خانواده، این همه سخت گیری برای بچه هایم و مردم این برای چی بوده؟ من بر خودم ستم کردم و رفتم توی پوشیدگی و الآن بیهوشی دیگری هم در این زمینه خواهیم خواند.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ ۲۳

بله گفتند پروردگارا! ما بر خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و به ما رحم نکنی مسلماً از زیانکاران خواهیم بود. یعنی ما می‌گوییم و البته می‌بینید، که ما شاید متوجه نیستیم که بر خودمان ستم کردیم، ما بودیم که گفتیم که می‌دانم. ما گفتیم به خدا که تو نمی‌دانی من می‌دانم، الآن هم همین را می‌گوییم، و اگر بگوییم اگر ما را نیامرزی و به ما رحم نکنی، مسلماً از زیانکاران خواهیم بود، واقعاً معتقد باشیم به این، پس باید تسلیم بشویم. که بتواند ما را بیمارزد، بتواند دردهای ما را شفا بدهد. اگر شما هنوز شکایت می‌کنید، شکر نمی‌کنید، رضا ندارید در این لحظه، اگر بستید راه را و نوک به نوک با زندگی در می‌آیید، خوب او چه جوری شما را بیمارزد؟ چه جوری رحم کند؟ هنوز با ستیزه خودتان را دچار قضا می‌کنید، قضا یعنی قضا و قدر، حالا ما این را می‌گوییم یا نه؟ اگر می‌گوییم عمل هم می‌کنیم؟

اندرون هر حدیث او شر است صد هزاران سحر در وی مضمَر است

راجع به شیطان می‌گوید. من ذهنی نماینده ابلیس است. ابلیس هم اگر شما خیلی آدم فیزیکی هستید، و ذهنی هستید و می‌گویید که اصلاً ابلیس چیه واقعاً، شما فرض کنید که مجموعه انرژی هم هویت شدگیها و درد این جهان را جمع کنند، می‌شود یک فضا، و روی کره زمین زندگی می‌کند. این همه دردهای بخشیده نشده وجود دارد، شفا نیافته وجود دارد، مگر ندارد؟ شما خودتان چقدر رنجش دارید؟ کینه دارید؟ همسرتان چقدر دارد؟ بقیه مردم چقدر دارند؟ این‌ها را با هم جمع کنید، این‌ها کجا زندگی می‌کنند؟ این دردها کجا زندگی می‌کنند؟ ما هنوز درد جدید ایجاد می‌کنیم. هم بطور فردی، هم بطور جمعی.

یعنی ما انسانها الآن هفت میلیارد، آگاه شدیم که بگوییم بابا ما اشتباه کردیم، ما به خودمان ستم کردیم، ما درد بوجود آوردیم، درد کار شیطانی است، درد باید شفا پیدا کند، درد روی این کره زمین زندگی می‌کند، درد همه را زیر سلطه قرار می‌دهد، همه یک سهمی از این می‌برند، اینها را ما باید شفا بدهیم، بیایید دست به دست هم بدهیم، درد جدید ایجاد نکنیم. نرویم یکجایی جنگ راه ببندازیم، هی درد درد درد و یاد بدهیم به مردم نرنج، توقع نداشته باش، شما بخاطر همین وضعیتهای این جهانی این که به من برسد، این خوب به من برسد، می‌رنجی و



توقع داری، نرنج. درد جدید ایجاد نکن. ما همه یکی هستیم. درد یک نفر به روی درد عالم اضافه می‌شود، پس نه تنها ما باید درد جدید ایجاد نکنیم، دردهای قدیمی را هم باید شفا بدهیم، از طریق تسلیم، از طریق معاضدت، همکاری و کمک به همدیگر ما انسانها، همه، همه اصلاً آن چیزی که ما فکر می‌کنیم، زندگی آنطوری نیست، که مثلاً من ایرانی هستم آن ژاپنی است، جدا هستیم، توی ایران هم شهر ما جداست و شهر ما هم محله ما جداست محله ما خانه ما جداست در خانه ما هم من جدا هستم، من رئیس، همچون چیزی نیست.

این فقط بینش جدایی و هم هویت شدگی است. می‌گویند در هر حدیث این شیطان، شر وجود دارد و هر کی هم که از حرکت فکر هویت می‌گیرد و عقل می‌گیرد در کارش شر وجود دارد. صد هزاران سحر در وی مضمراست، یعنی در این شیطان در کارش که براساس همین جدایی و هم هویت شدگی و حرکت فکر و ارزشهای تعریف شده بوسیله فکر است، هزاران جور آدم سحر می‌افتد، یک کارهایی می‌کند نمی‌فهمد چرا می‌کند، خوب دو جور کار می‌کنیم، گفت جاده ما به وسیله او باز می‌شود، علم ما هم در این لحظه به وسیله او داده می‌شود. حالا جاده ما به وسیله او باز نمی‌شود. علم ما هم از آن ور نمی‌آید پس علم ما از کجا می‌آید؟ از حرکت فکر، در حرکت فکر چه چیزی است؟ هویت، درد. در آن شر هست یا نیست؟ یعنی ما هر چیزی را با این کار آغاز می‌کنیم در آن شر هست. و سحر حالتی است که ما بی هوش می‌شویم و بعد متوجه می‌شویم، که چی شده و چرا اینجور شده. صداهزاران سحر در وی پنهان است.

در زن و در مرد افروزد هوس

مردی مردان ببندد در نفس

مردی مردان یعنی انسانیت انسان‌ها را، در یک چشم به هم زدن در یک لحظه می‌بندد، یعنی انسانیت انسان قطع می‌شود. انسانیت انسان قطع می‌شود وقتی ما جدا می‌شویم از زندگی، اگر وصلیم و موازی هستیم انسانیم و گرنه انسانیت انسان قطع می‌شود. ما دیگر اگر از آن ور الان خرد نیاید، راه ما را او تعیین نکند کی تعیین می‌کند؟ نیروی من ذهنی، عقل من ذهنی. هیچ فرقی نمی‌گذارد در زن و در مرد هوس را می‌افروزد، هوس مربوط به چیزهای این جهانی است، یعنی زن و مرد فکر می‌کنند که در این مفهوم‌های یا تجسم‌های ذهنی که از جهان است، زندگی وجود دارد. و هوس آنها به دلشان می‌آفتد. چون با آن هم هویت‌اند مرکزشان است.

بله چند بیت از دفتر اول بیت ۱۲۵۱ برایتان می‌خوانم می‌گوید:



در دلش تأویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت

می گوید که وقتی مرکز شد هم هویت شدگی ها و خدا به ذهن در آمد، شناخت خدا و عقل خدا به ذهن در آمد، که ما فکر کردیم می توانیم با عقل خودمان کار کنیم و این یواش یواش وقتی که گفتم که خودمان را مساوی اسمان گرفتیم و فکر من را شناختیم و شروع کردیم، یعنی هوشیاری شروع کرد به تنیدن این من ذهنی و یواش یواش زندگی را، هوشیاری را و خردش را به صورت ذهن در آورد و فکر کردیم با ذهن می توانیم بشناسیم و این تأویل یا تفسیر یا بینش، ترجیح داده شد به بینش خدا، پس جدا شدیم دیگر.

طبع یعنی ذهن، من ذهنی در حالی که در حالت سرگردانی این را انتخاب کنم یا آن را انتخاب کنم نمی دانست به سوی خوردن قضاوت ها رفت. گندم همین میوه ممنوعه است. میوه ممنوعه هم خدا به ما گفته شما نمی توانید به جای نور من و انرژی من و خرد من قضاوت ها را بخورید. یعنی نمی توانید از قضاوت های خودتان استفاده کنید به جای انرژی من و خرد من، در این لحظه، که ما می کنیم این میوه ممنوعه است. حالا چه گندم باشد، چه سیب باشد، چه در غرب مصطلح است که انسان میوه در واقع درخت فکر را خورده است، این میوه همین قضاوت است.

باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت کالا برد تفت

تفت یعنی شتابان، زود، مثال می زند می گوید: باغبان که ما باشیم، باید باغبان را محافظت می کردیم دیگر، باغبان چی هست؟ باغبان یک چشمه دارد که این لحظه است و از آن چشمه آب می آید و چیزهایی که در این جهان می کاریم، ولی خار من ذهنی رفته به پایمان، می بینید که ما چقدر درد داریم الان. در موقعی که می خواستیم چیزهای بیشتری بخواهیم، توقع داشتیم از مردم بخواهیم، آن موتور خواستن من ذهنی راه افتاد، ما بافتیم و در واقع مثل اینکه هوشیاری یک پایی دارد این من ذهنی مثل خاری رفت به پایش، حالا ما مشغولیم که این خار را در بیاوریم. درست مثل باغبانی که خاری رفته به پایش نشسته است این را در می آورد با سوزن، از آن ور هم دزد می بیند که سرش پایین است و مشغول است، گفت میوه ها را بچینیم. میوه های ما را دزدیده اند.

باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت کالا برد تفت

دزد همین ابلیس است من ذهنی است. حالا کالا چی بود؟ کالا هوشیاری ما بود، خرد زندگی بود و قدرت یا علاقه اتصال ما بود به زندگی به خدا، ایمان ما بود آن رفت دزده شد. می خواهد همین را بگوید.



دید برده دزد، رخت از کارگاه

چون ز حیرت رست، باز آمد به راه

عین ما، وقتی از حالت سرگردانی، حیرت، شک و دودلی یک ذره بیدار شدیم، متوجه شدیم که بابا ما شدیم شصت ساله و رخت و در اینجا رخت و پخت یعنی چیزهای خوب زندگی، را از کارگاه ما دزد برده است دزد من ذهنی، دزد شیطان، برده است. حالا شما که جویند نگذارید ببرد. نگذارید فرصت‌ها را بدزد، نگذارید دعوا راه بیندازد در خانواده، وقتی دعوا راه می‌افتد، بکشید عقب و روی خودتان کار کنید، ملامت نکنید طرف مقابل را، یا خودتان را حتی! بگویید من به خودم ستم کردم و من موازی می‌شوم تا خدا من را ببخشد، یا بیامزد یا رحمتش را به من بتاباند، تا من بتوانم این دردها را و هم هویت شدگی‌ها را شناسایی کنم با شناسایی بیندازم. بله؟

یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

رَبُّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گفت و آه

پس همین را می‌گوید، می‌گوید: خدایا من به خودم ستم کردم، گفت و آه کشید، حالا حقیقتا ما این جمله را به خودمان می‌گوییم، ماباید بگوییم که ما به خودمان ستم کردیم. سالهاست که خدا می‌خواهد برکتش را وارد چهار بعد ما بکند. دردهای ما را شفا بدهد به ما عقل بدهد، ما این حرکت فکر من ذهنی را رها نمی‌کنیم، ما مرتب منظوره‌های این جهانی می‌آفرینیم و می‌چسبیم. ما بر حسب جدایی فکر می‌کنیم، ما دویی داریم بد و خوب می‌کنیم. ما نظم جنگل دست نخورده را به خودمان مسلط نمی‌کنیم. ما نظم پارک را می‌خواهیم ایجاد کنیم. نظم پارک را ذهن می‌پسندد، چون او درست کرده است. ولی پارک درست است که در آن یک چیزهایی طبیعی است ولی مصنوعی هم هست. شبیه زندگی ما نمی‌تواند باشد، شما از پارک یاد نگیرید از جنگل یاد بگیرید. بد از خوب تشخیص داده نمی‌شود. خانواده شما یک بچه ای دارد متولد می‌شود یکی هم دارد از آن طرف می‌میرد، کاملا طبیعی است اگر شما آرام باشید، از جنس زندگی باشید، هر دو را می‌پذیرید. که این طوری است، کاری هم نمی‌توانیم بکنیم. و ما نگفتیم که ظلمت آمد و راه گمشده، حالا هم می‌گوییم خدایا ما به خودمان ستم کردیم و تاریکی آمده و راه گمشده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۴

آدم آهی از نهادش بر کشید و گفت: پروردگارا ما بر خود ستم کرده ایم. یعنی تیرگی تاویل و تردید بر ما چیره آمد. در نتیجه راه مستقیم از پیش روی ما ناپدید شد.

تاویل و تردید همین قوانین ذهن است، اصول حاکم بر ذهن است، دید ذهن است. که با دید خدا فرق دارد، نه تنها فرق دارد اصلا جور در نمی‌آید، این حرکت فکر است و عقل حاصل از آن است که مربوط به منافع ماست، مربوط



به خوب‌های ماست، اینها همه توهمی است. دیدن بر حسب جدایی است. خیلی اشکال دارد. تیرگی تاویل و تردید بر ما چیره آمد و در نتیجه راه مستقیم از پیش روی ما ناپدید شد.

پس قضا ابری بود خورشیدپوش شیر و اژدرها شود زو همچو موش

مولانا الان می‌پردازد به قضا، یعنی سوال این است اگر شما تسلیم نشوید؟ اگر شما بر اساس جدایی و دویی و خوب و بد کردن و قضاوت و مقاومت و هم هویت شدن با چیزهای آفل عمل کنید و جدا بشوید از زندگی، او نتواند خردش را بر شما وارد کند و اعتقادی هم به این کن فیکون نداشته باشید. یعنی آن هوشیاری نشوید که از اول بودید و یک هوشیاری دیگر بشوید که ذهن است و این را ادامه بدهید. به جای اینکه عشق زندگی خرد زندگی شادی زندگی وارد شما شود، این زهر و سم من ذهنی بریزد به زندگی شما، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

بدتر خواهد شد؟ بهتر خواهد شد؟ بر اساس قوانین ذهن شما می‌گویید من شکایت می‌کنم، اگر شکایت کنم بیشتر می‌دهند به من، در نتیجه با چیزهای بیشتری می‌توانم هم هویت بشوم. و بزرگ می‌شوم و نسبت به دیگران برتر می‌شوم و اینها دید من ذهنی هستند. اینها درستند؟ اگر اینها را ادامه بدهید چه خواهد شد؟ اگر ندانیم که همین هم هویت شدگی قضا بوده، ادامه دادن آن قضا بوده، برای بشر حالا، یعنی افتادیم به یک مسیری که اتفاقات بد خواهد افتاد. پس می‌گوید این قضا مثل ابری است، خورشید پوش، خورشید را می‌پوشاند. و شیر و اژدهاهای ذهنی مثل موش می‌شوند. یعنی اگر ما می‌گوییم می‌دانم و همه آن چیزهایی که الان گفتیم یک اتفاقاتی می‌افتد که ما مثل موش می‌شویم یعنی ضعیف.

من اگر دامی نبینم گاه حکم من نه تنها جاهل در راه حکم

دارد می‌گوید اگر من، البته اینها صحبت‌های که در آن قصه است، حالا فرض می‌کنیم که ما باشیم به خودمان می‌گیریم. می‌گوییم که اگر من موقع اجرای حکم، یعنی قضا آمده، الان قدر دارد اجرا می‌شود، نمی‌بینم و می‌افتم توی دام، شما می‌دانید این دام را چه کسی ایجاد کرده چرا ایجاد کرده؟ برای اینکه ما نوک به نوک بودیم با زندگی. حالا اگر یک اتفاق بدی می‌افتد! اتفاق بد چیست؟ آن ارزش، آن منظور آن معنای معین شده و تعریف شده بوسیله ذهن دارد از بین می‌رود. آن چیزی که فکر می‌کردید شما زندگی به آن وصل است آن زندگی خواهد داد به شما دارد فرو می‌ریزد. ما می‌گوییم اگر عقل داشتیم این را نمی‌گذاشتیم اتفاق بیفتد! و این را از قضا نمی‌دانیم. می‌گوید نه این قضاست و کسی نمی‌تواند ببیند و کسی که با ذهنش کار می‌کند نمی‌تواند ببیند.



می‌گوید اگر شما نمی‌بینید فقط شما نیستید. من اگر دامی نبینم موقع حکم، تنها نادان من نیستم در راه حکم، مشخص است.

ای خُنْک آن کو نکوکاری گرفت زور را بگذاشت، اوزاری گرفت

می‌گوید خوشا به حال کسی که کار نیک کرد. کار نیک را شما تعریفش را می‌دانید، باید موازی باشید، او عمل شما را تعیین کند و فکر شما را تعیین کند. بارها گفتیم اسمش عمل بیدار است. برای این کار باید به این لحظه بیایی و تمام تمرکزت روی کاری باشد که در این لحظه انجام می‌شود. و شما می‌گویید: نمی‌دانم، نیکوکاری موقعی است که شما می‌گویید: نمی‌دانم واقعا می‌گویید: نمی‌دانم و نمی‌دانم معادل من صفر است و دانش صفر است و عدم قضاوت است و خوب و بد کردن است.

می‌گوید خوشا به حال آن کس که کار نیک در پیش گرفت و نکوکار شد. اینجا نکوکار به این معنی نیست که رفت پل ساخت و مدرسه ساخت و یا چه می‌دانم، نکوکاری یعنی در این لحظه علمت را از آن طرف می‌گیری. **زور را بگذاشت** زور یعنی اجرای نفوذ ما بر اساس حرکت فکر و امکانات مالی و بدنی و حالا هر چیزی که اسمش را می‌گذاریم که من این کار جلو می‌برم، خودم جلو می‌برم. کنار گذاشت و زاری را در پیش گرفت. شما می‌توانید؟ باید این کار را بکنید زور را کنار بگذارید بگویید نمی‌توانم، زاری کنید، تسلیم شوید، به عجز ما یعنی ناتوانی ما در این راه اعتراف بکنیم.

گر قضا پوشد سیئه همچون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

این بیت خیلی مهم است، می‌گوید که اتفاقاتی که خرد خدایی و طرح خدایی برای ما در زندگی پیش می‌آورد این به نفع ماست، ما از اینها نباید بترسیم، منتها وقتی آن ارزشی که ما بهش چسبیدیم، سقوط می‌کند و فرو می‌ریزد. شما به جای ترسیدن و ناراحت شدن و واکنش نشان دادن و دوباره ستیزه را زیاد کردن، بنشینید تأمل کنید که من با یک وضعیتی با یک چیزی هم هویت بودم آن چی هست؟ همان چیزی که الان فرو ریخت. من می‌توانم همین را مثال قرار بدهم و ببینم دیگر با چه چیزی هم هویتم؟ دیگر چه چیزی به وسیله فکر من و منحصرأ به فکر من تعریف شده و این معنای زندگی برای من است؟

می‌گوید که: اگر می‌پوشاند و یک اتفاق می‌افتد که یک قسمتی از آن منظور شما و معنای زندگی شما فرو می‌ریزد، مثلاً یک مقامی بوده، شما خیلی افتخار می‌کردید، معزول می‌شوید می‌روید، یک پستی داشتید



بازنشسته می‌شوید. یک شرکت بزرگی داشتید یک دفعه ورشکسته می‌شود، به خانواده‌ات خیلی می‌نازیدی یک دفعه طلاق گرفتی، همسرت می‌خواهد برود. می‌گفتی به به به چه بهایی بزرگ کردم بچه‌ها الان سه ساله با شما تماس نگرفته است، می‌گویند که پس سقوط کرده است آن منظور. می‌گویند اگر قضا یعنی قضا و قدر یعنی فرمان الهی و اجرای آن که البته ما می‌گوییم که فرمان الهی و قضا وجود ندارد و فکر ما هست و طرح ما هست و هر موقع یک چیزی فرو می‌ریزد می‌گوییم عقلمان نرسید به اندازه کافی برنامه ریزی نکردیم، اینطوری شد می‌توانستیم جلویش را بگیریم. نمی‌شود جلویش را گرفت، مگر همیشه موازی می‌بودیم.

اگر همیشه موازی می‌بودیم، تسلیم می‌بودیم، کمترین خطر را ما مواجه می‌شدیم، ولی باید توجه کنیم به هر حال آن چیزی که بوجود می‌آید فرو می‌ریزد و اگر فرو بریزد برای شما طبیعی است یا طبیعی نیست؟ البته که طبیعی است. می‌دانید هر چیزی که به وجود می‌آید از بین می‌رود، برای شما مهم نیست. برای اینکه شما آن ور هستید شما بزرگ شدید، شما به بی‌نهایت خدا زنده شدید، شما از جنس زندگی شدید.

به هر حال می‌گوید: اگر قضا شما را زمین می‌زند، آخر سر همین قضا دستتان را می‌گیرد. دارد به زمین می‌زند که شما بلند شوید دستتان را بدهید به او، بگویید که من دست دنیا را گرفته بودم، پستم را گرفته بودم، بچه‌ام را گرفته بودم، همسرم را گرفته بودم، باورهایم را گرفته بودم، حالا رها کردم تو بگیر. دارد همین را می‌گوید.

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد. درمان کند

می‌گویند اگر این قضا و قدر، این فرمان الهی، طرح الهی یک قسمت شما را از بین می‌برد، و قصد جان ذهنیتان می‌کند، حمله می‌کند به آن ارزش‌های تعریف شده بوسیله ذهن، همین قضا جانت را درمان می‌کند. دارد به شما می‌گوید که تسلیم بشو، بگذار خرد من رد بشود، ستیزه نکن، مقاومت نکن، قضاوت نکن، خوب و بد نکن، به خوب‌ها نچسب، با بدی‌ها ستیزه نکن، دوتا دوتا زندگیت را نچین، پارک درست نکن، به نظم من توجه کن، نظم من همین الان دارد کار می‌کند.

متوجه می‌شویم که همه اینها با هم کار می‌کنند. گفت دَمِ او دَمِ او جان دهد کن فیکون است معلول و علل ذهنی نیست. یعنی تمام علت‌هایی که توی ذهنت، تو فکر می‌کنی، هیچ کدام وارد نیست. و همه آن سبب‌ها و علت‌های فکری شما سبب هیجانات منفی می‌شود. و بدتر می‌کند وضع شما را، شما موازی بشو بگذار دَمِ او جان دهد. گفت از نَفَحَتِ پذیر، کار او کُن فیکون است، نه موقوف علل. الان می‌گویند بگذاری درمان می‌کند. می‌پاشند! بیدار



می‌کند شما را، که من هستم اینجا، یک نظم بزرگ تری هست. شما این نظم بزرگ تر و مقدس و نظم کل را رها کردی، چسبیدی به ترتیب پارک ذهنت، کی می‌خواهی بفهمی؟ آنطوری نیست که تو فکر می‌کنی.

این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند

می‌گویند اگر صد بار این فرمان الهی در این لحظه که اجرا می‌شود و نمی‌شود که اجرا نشود و شما باید موازی باشی با او، اگر راه تو را بزند، راه تو را بزند یعنی راه ذهنی تو را بزند. ثابت کند که تو اشتباه می‌کنی، تو عصبانی نشو. این کارها را می‌کند که خرگاه تو را، آن چادر شما را در فراز آسمان بزند. یعنی شما را به اندازه آسمان بکند. آسمان بی نهایت بشود چادر شما، یعنی خودت بی نهایت بشوی. می‌خواهد این کار را بکند.

پس معلوم شد خدا دنبال چیه در مورد ما انسانها، این است که ما را، هوشیاری را بیرون بکشد، بی نهایت کند. ما مقاومت می‌کنیم، مولانا می‌گویند این بچگانه است با وجود این همه دانش که مولانا در اختیار ما می‌گذارد هنوز ما از چیزهای این جهانی زندگی می‌خواهیم. هنوز از رویدادها زندگی می‌خواهیم. **دم او جان دهدت روز نَفَخَتِ بپذیر:** آیا دم او در این لحظه حداقل از اکثر اینها سی درصد، چهل درصد انسانها جاری است؟ نه نیست که. نیست، مگر ما دم او را نباید داشته باشیم که سامان پیدا کنیم. چه درصدی از مردم کره زمین در حالت تسلیم لحظه به لحظه جلو می‌روند؟ شما جزو آنهایی باشید که تسلیم هستند. تا خرگاه شما خیمه شما آسمان بشود.

از کرم دان این که می‌ترساندت تا به ملک ایمنی بنشاندت

از لطف ایزدی بدان که تو را می‌ترساند. از لطف ایزدی بدان که آن منظور معین شده به وسیله فکر را به هم می‌ریزد، آشفته می‌کند. اعتراض نکن، شکر کن. می‌خواهد به ملکی که در آنجا حس امنیت خواهی کرد، ببرد تو را. **ملک ایمنی** تنها **ملک ایمنی** سرزمین ایمنی، فضای یکتایی است. یعنی شما فضای ذهن را که این دید خراب را دارد و این مسائل را دارد، که دیگر هزار بار گفتیم. فراموش کنی و چیزهایی که او از جهان می‌خواهد را فراموش کنی، برگردی بروی مستقیم از زندگی، زندگی بگیری. تو را می‌خواهد ببرد آنجا بنشاند.

حالا لطف اوست که به شما ثابت می‌کند و نشان می‌دهد از طریق قضا یعنی قانون الهی و طرح الهی که دارد اجرا می‌شود همیشه، که می‌گوید: تو جای بدی هستی و من تو را لازم دارم، تو منی، تو باید برگردی، روی خودت قائم شوی که این بی نهایت است، این کارها چیست که شما می‌کنید؟ و متأسفانه چون ما متوجه نیستیم باید هی ضرر بدهیم، هی ضرر بدهیم، ضرر به بدنمان می‌افتد؟ البته که می‌افتد. برای چی باید آن خوب ما که



تعریف شده به وسیله ذهن یکی سلامتی است، نه این که سلامتی بد باشد، سلامتی خوب است. تا آنجا که مقدور است ما باید خودمان را سالم نگه داریم. ولی شما نمی‌توانید سلامتی را جدا کنید بعنوان یک رویداد جدا ببینید. سلامتی ما به خیلی چیزها بستگی دارد، به اینکه این سلامتی خوب است و من این را می‌گیرم نگه می‌دارم، با سلامتی هم من هم هویتیم! این را به صورت یک رویداد جدا می‌بینم و این یک ارزش است. و هیچ نباید تغییر کند. نه باید سلامتی را بگذاری در اختیار او، اگر تو جدا کنی و با آن هم هویت شوی دائماً بوسیله عقل ذهنت می‌خواهی سلامتی را نگه داری، معلوم است که به بیرون نگاه می‌کنی، چی بخورم؟ چه دوايي بخورم؟ اینها هم خوب است، ولی اگر بخواهی تو راه شفا را ببندی، راه خرد را ببندی، راه سلامتی را که از آنور می‌آید ببندی، با ترفندهای این جهانی نمی‌توانی درست کنی کار را.

بله چند بیت هم می‌خوانم دوباره از دفتر اول که از بیت ۱۲۲۹ شروع می‌شود و توجه کنید که ما داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم الآن، راجع به اینکه **خرد زندگی، انرژی زندگی لحظه به لحظه وارد وجود ما می‌شود.** این را زیر اصطلاح **نفخت آورد و گفت کار او یعنی کار خدا از طریق کن فیکون است و موقوف علت‌هایی که ما با ذهن مان فکر می‌کنیم نیست و ما علت‌ها را الآن می‌اندازیم دور سبب‌ها را.** که این سبب این می‌شود با ذهنمان.

اگر از حرکت فکر ما عقل می‌گیریم، داریم درک می‌کنیم که این عقل نیست. اگر منظور ما بوسیله فکر تعیین شده، معنی زندگی ما بوسیله فکر تعیین شده است، مثال زدم که برای بچ‌ها زنده‌ام نیست اینطوری، این بوسیله فکر تعیین شده و این یک روزی سقوط خواهد کرد. زندگی شما بی معنی خواهد شد و توضیح نمی‌توانید پیدا کند. و نمی‌توانی توضیح بدهی. ما چیزی را می‌توانیم توضیح بدهیم که براساس علت‌هایی که فکر ما می‌تواند فکر کند، بتوانیم توجیه کنیم، یک کسی می‌میرد ما توضیحی نداریم که، چه توضیحی داریم. ذهن می‌گوید چون نرسیدیم مرد، چون اینطوری شد مرد، نه، اینطوری نیست.

و من ذهنی چون به علت‌های ذهنی معتقد است حکم قضا را منکر است. و گفت که کار او می‌گوید: باش، می‌شود. و من چندین بار توضیح دادم دوباره تکرار می‌کنم، شما باید باشید آن چیزی که حقیقی است به عنوان عدم به عنوان هوشیاری، باشیدن شما حالا باشیدن هم که درست نیست، بودن شما حقیقی است. بصورت من ذهنی حقیقی نیست، من ذهنی اصلاً وجود ندارد. من ذهنی یک هویت گرفتن، حس وجود کردن، براساس یک فضای خاصی است که اسمش ذهن است، که به نظر خیلی حقیقی می‌آید که توهمی است مجازی است. و حس من اش



هم مجازی است. حس من حقیقی همین باش هست. که شما باید باشید. اما شما می‌گویید که من حالا فرض کن که همان هوشیاری باشم که همیشه بوده ام، این همه درد را چیکار کنم، دردها را حکم قضا، حل و فصل می‌کند، کن فیکون، آن مثلاً می‌گوید به دردت شفا بیاب، شفا پیدا می‌کند، نه اینکه حقیقتاً یک کسی هست آنجا، نه یواش یواش حقایق را به شما نشان می‌دهد.

عقل شما را تا حالا دردها اداره کرده، الآن یک خرد بزرگتری که تمام کائنات را اداره می‌کند به دست می‌گیرد اداره می‌کند، در نتیجه شما شناسایی می‌کنید، نه با دید ذهن، با دید زندگی، متوجه می‌شوید که این درد به درد نمی‌خورد، اینجای من اضافی است، این حرصی که می‌زنم اضافی است، اصلاً من این چیز را لازم ندارم، که برایش حرص می‌زنم. من این توجه را این تأیید را لازم ندارم، اصلاً من مردم را لازم ندارم. من همین یک نفر می‌تواند، بینهایت باشد تمام آن چیزی که می‌خواهم در من هست، نه اینکه با مردم قهر باشم، گوشه گیر باشم! نه. ولی من محتاج مردم نیستم. برای چی محتاجم؟ برای شادی که از درونم می‌آید، برای تأیید که نمی‌خواهم، برای توجه که نمی‌خواهم، چیز مادی هم نمی‌خواهم، نمی‌خواهم چیزی به من بدهند، اصلاً چیزی نمی‌خواهم.

توجه می‌کنید؟ اینها بوسیله کن فیکون صورت می‌گیرد. یعنی تا او نباشی، یعنی خودت نباشی، نمی‌شود. شما می‌گویید من نه، من ذهنی می‌شوم، ولی کارها درست صورت بگیرد، نمی‌شود. برای اینکه به محض اینکه من ذهنی بشوید، می‌آید بالا می‌گویید می‌دانم، قضاوتها به کار می‌افتد، بد و خوب می‌کنی به خوبها می‌چسبی و هی بد و خوب می‌بینی، بد و خوب می‌بینی بد و خوب می‌بینی و هی می‌خواهی قضاوت کنی، معتاد قضاوت هستی، چه چیزی خوب است من بردارم بگذارم توی جیبم. نیست همچون چیزی، این زندگی شما را درست نمی‌کند. از طرف دیگر هم روی آن بگذار که اگر شما مقاومت می‌کنی، اینطوری نیست که خدا یا زندگی بگذارد، همینطوری تو ادامه بدهی.

تو یک قسمتی از وجود زندگی را که خودت هستی، معطل کردی. سر اینکه این را جمع کنم، این را روی آن بگذارم، حالا این را اینطوری کنم، انتقام بگیرم، کسی را سر جایش بنشانم، بهش بگویم که با من نمی‌شود طرف شد، اینها به درد زندگی نمی‌خورد. زندگی از تو یک چیزی می‌خواهد، رفتی جهان بی نهایت بودی برگردی بی نهایت بشوی، من با تو کار دارم. در مرکز تو من باید باشم تو این را باید درک کنی. اینکه چقدر پول جمع می‌کنم و به چه مقامی می‌رسد و چکار کردی، اصلاً به درد من نمی‌خورد، من باید از طریق تو کار کنم. اینها را ما درک می‌کنیم. می‌گوید:



زاغ، کو حکم قضا را منکر است گر هزاران عقل دارد، کافر است

زاغ تمثیل همین من ذهنی باشد، حکم قضا را منکر است، برای اینکه دلایل عقلی دارد، دلایل فکری دارد، اگر هزاران تا عقل دارد، هزاران تا دانش دارد که از این جهان یاد گرفته و از حرکت فکر می‌گیرد، کافر است. کافر است یعنی زندگی را پوشانده است، چیزی از آنور نمی‌آید.

در تو تا کافی بود از کافران جای گند و شهوتی چون کافِ ران

می‌گویند اگر در تو یک ذره مثل اینکه کاف، درست است؟ از کافران باشد، یعنی چی؟ یعنی اگر نشانه‌ای از هم هویت شدگی باشد، اصلاً ما پر از هم هویت شدگی هستیم، ما پر از توقع هستیم، ما پر از تقاضاهایی هستیم که از این جهان داریم، برای زندگی گرفتن و حس امنیت گرفتن، ما با باورهایمان هم هویتیم، می‌گویند اگر تو با یک باوری با یک چیزی در بیرون همانیده هستی و گرفتی این را گذاشتی مرکزت، جای گند و شهوتی مانند کافِ ران. جای شهوت و گند هستی و دارد تحقیر می‌کند مرکز انسان را، دل انسان را به عنوان تحقیر کافِ ران یعنی شرمگاه مرد یا زن که با کاف شروع می‌شود، می‌گویند به اندازه آن کثیفی، حالا نه که کثیف باشد آنجا، همانقدر که آن با چه قانونی حرکت می‌کند، اگر به حال خودش بگذاری، مرکز تو هم با آن قانون حرکت می‌کند. مرکز تو باید با قانون خرد کل زندگی، خرد کل، خرد خدا، مغز خدا حرکت کند، نه که با شرمگاه زن و مرد یا قوانین آنها، که آنها یک چیزهایی می‌خواهند که اگر زیر سلطه آن باشی، دیگر به قانون زندگی اهمیت نمی‌دهی.

من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشم عقل را قضا

اینها را البته دارد به زبان هدهد می‌گویند، می‌گویند من دام عقل را، من دام را، در هوا می‌بینم. در صورتی که چشم عقل مرا قضا نپوشد، ولی قضا چشم عقل ما را موقعی می‌پوشد، که ما با چشم زندگی نمی‌بینیم، به حرکت فکر بصورت عقل می‌چسبیم و در نتیجه از فرمان الهی در این لحظه و از کن فیکون آگاه نیستیم. فرق دارد شما لحظه به لحظه، اتفاق این لحظه را بپذیرید، بروی جلو بروی جلو بروی جلو،..... بروی جلو، همینطوری بروی جلو، با اینکه شما مقاومت کنی، با اتفاق این لحظه ستیزه کنی و نگذاری قانون زندگی یا فرمان زندگی اجرا بشود و عقل خودت را به کار ببری. این دوتا با هم فرق دارد.

اگر با عقل خودت بروی، قضا چشمت را کور می‌کند و نمی‌بینی، اتفاقاتی که برای ما می‌افتد از این موضع است. که اگر بد است، ولی گفت می‌ترساند تو را، بخاطر کرم‌اش.



ولی این چندتا بیت را برایتان می‌خوانم که شما بدانید و از مولانا یاد بگیرید که هزاران تا عقل داشته باشی، نمی‌توانی جلو فرمان خدا را در این لحظه بگیری و فرمان خدا جاری می‌شود. و اگر جاری شد و صدمه‌ای به شما خورد، باید بیدار بشوی، نباید شکایت کنی، نباید واکنش نشان بدهی، باید تامل کنی، باید بکشی عقب، بگویی آقا یا خانم اجازه بدهید ببینم، من عقلم را از کجا می‌گیرم؟ من چه منظوری در جهان دارم؟ در زندگی من چه جور معانی کار می‌کند؟ در این مرکز من چی هست؟ فکرهای من اغلب چی هستند؟ فکرهایی که من تکرار می‌کنم راجع به چی هستند؟ آیا فکرهای منفی می‌کنم؟ اینها را می‌بینم؟ چه دردهایی در زندگی دارم؟ مثل خشم، مثل ترس، مثل رنجش مثل کینه مثل حس تاسف از گذشته، آیا اضطراب دارم؟ آیا حسادت دارم؟ آیا خودم را با مردم مقایسه می‌کنم یا نه؟ آیا عقل زندگی می‌آید هر لحظه به سراغ من، به من کمک می‌کند یا همه‌اش من از طریق مقاومت قضاوت‌های خودم را بکار می‌برم؟ اینها خیلی ساده است. یک چیزی در زندگی شما سقوط می‌کند و خواهد کرد، همین را دارد می‌گوید:

چون قضا آید، شود دانش بخواب مَه سیاه گردد، بگیرد آفتاب

وقتی قضا می‌آید، دانش ما به خواب می‌رود، دانش کار نمی‌کند، شما می‌گویید: ای کاش من دیروز می‌دانستم این کار را می‌کردم. دیروز نمی‌دانستی در خواب بود. ای کاش این حرف را نمی‌زدم، ای کاش آن کار را نمی‌کردم. ماه سیاه می‌شود آفتاب می‌گیرد. ماه سیاه می‌شود می‌تواند معادل این باشد که ذهن سیاه می‌شود و آفتاب زندگی هم می‌گیرد، یعنی از آنور چیزی نمی‌آید و ماه ذهن هم که از انعکاس خورشید زندگی را منعکس می‌کند، که باید بکند، سیاه می‌شود، ماه همه ما سیاه است، اکثر ما سیاه است، کسانی که از زندگی قطع هستند، ماه شان سیاه است. و قضا اینکار را کرده است. این همه قضا به ما نشان داده است، ولی ما باز هم نمی‌فهمیم.

از قضا این تعبیه کی نادر است؟ از قضا دان، کو قضا را مُنکر است

می‌گویند که این ترتیب دادن‌ها، تعبیه یعنی فراهم آوردن ترتیب یک چیزی، امکان یک چیزی، می‌گویند قضا این چیزها را بوجود می‌آورد و این اتفاقات نادر نیست، مرتب می‌افتد. در زندگی شخصی ما، در زندگی گروهی ما. ما دوبار جنگ جهانی بوجود آوردیم، میلیون‌ها نفر در این جنگ‌ها کشته شدند، چقدر خسارت مالی خورده، چقدر آدم‌ها شکنجه شدند، زندانی شدند، اسیر شدند. هنوز نمی‌فهمیم چرا؟ هنوز شاخ و شانه می‌کشیم به همدیگر، هنوز داریم مجهز می‌شویم، هنوز مسابقه داریم، از قضا دان این موضوعات را. شما می‌دانید چرا جنگ جهانی



افتاده است؟ تاریخ البته می‌گوید: اینطوری شد، آنطوری شد آنطوری شد، اتفاقات بدی در زندگی شما افتاده، می‌دانید چرا افتاده؟ حتماً دلایل ذهنی دارید. از قضا دان. هرکسی هم که می‌گوید: قضا را منکر است، آن هم قضاست، شما منکر نباشید.

ما در این ره همه نسرین و قرنفل کویم ما نه زان اشتر عامیم که کویم و حل

برگشتیم به غزل مان، در این راه، همین راهها را اگر رعایت کنیم، که دم او هر لحظه می‌آید و ما موازی با زندگی هستیم، تسلیم هستیم و کن فیکون کار می‌کند، او دارد زندگی ما را درست می‌کند، او می‌گوید بشو و می‌شود. و ما هم همان هوشیای هستیم که از اول بودیم، خودمان را شناختیم، یواش یواش عمق مان بیشتر می‌شود. در این راه ما چی می‌کویم؟ می‌گوید گل نسرین و میخک، یعنی چیزهای خوب زندگی. ما عشق رامی کویم. ما لطافت را ما زیبایی را، ما خرد را، ما از آن شترهای عامی نیستیم، یعنی من‌های ذهنی نیستیم، که گل بکویم، گل بکویم یعنی توی گل فرو رفتیم و این را می‌کویم، حالا می‌خواهیم آجر درست کنیم، دیوار درست کنیم محدودیت درست کنیم، ولی یک پایمان را که می‌آوریم بالا، آن پا بیشتر می‌رود به پایین. یعنی مرتب به این چیز مادی فکری می‌رویم، از اینجا درمی‌آییم به این یکی، از این صندوق می‌آییم می‌رویم به آن صندوق، با فاصله دوتا صندوق کاری نداریم، اینطوری باید باشد؟ نه، آنطوری که خواندیم اگر خوب یاد بگیریم، ما می‌گوید نسرین و میخک و همان چیزهای پربرکت زندگی را در زندگیمان خواهیم داشت.

شتران و حلّی بسته این آب و گلند پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل؟

شتران و حلّی آنهایی هستند که وابسته به دنیا هستند، هم‌ااش به دنیا نگاه می‌کنند از دنیا هویت می‌خواهند زندگی می‌خواهند، حس امنیت می‌خواهند، خوشبختی می‌خواهند، نجات می‌خواهند، سلامتی می‌خواهند، همه چیزشان را از دنیا می‌خواهند. ولی در مقابل شتران و حلّی یک انسانهایی بیداری هستند که در این لحظه کاملاً تسلیم‌اند، موازی با زندگی‌اند به عمقی رسیده‌اند، گفت اینها از جنس جبرئیل‌اند، نیروی معنوی دارند اینها می‌بینند که یک عده ای مثل کرکس کشیده می‌شوند به تصاویر ذهنی و چیزهای بیرونی را تجسم می‌کنند توی ذهنشان می‌چسبند به آنها، اینها کرکس‌اند و و نیروی جبرئیلی نیروی معنوی انسانهای به حضور رسیده بیشتر از آن بلد است، آیا کسی که می‌گوید از دنیا زندگی می‌خواهد به آن کسی که نمی‌رود بخواند، می‌گوید: که نمی‌فهمد هیچی سرش نمی‌شود. می‌گوید: نه آن بهتر می‌داند.



شترانِ وَحَلی بستم، این آب و گلند، یعنی وابسته به این دنیا هستند، آخر این خوب است، نه به هر چیزی که متکی هستی به زودی فرو می‌ریزد، و این مشمول قانون قضا است، یعنی شما از هر چیزی هویت بخواهید زندگی رو به آن حمله می‌کند. نمی‌خواهی به خودت ضرر بزنی؟ این کار را نکن. می‌گویم ما که به زندگی زنده شدیم. یعنی شما دلتان باز شده فضا دار شده و جانتان را از زندگی می‌گیرید دیگر آن جان حیوانی جان ذهنی، جان من ذهنی رفته، جان واقعی دارید، زنده‌اید جاندارید، جاندار یعنی پر از جان، آب و گل چه مقامی دارد؟ چه ارزشی دارد؟ هیچی. هیچی.

ناقه‌الله بزاده به دعای صالح جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل

ناقه یعنی شتر ماده، ناقه‌الله یعنی شتر خدا، شتر خدا رمز حضور ما است، صالح پیغمبری است که طبق همین نوشته‌ها بر قوم ثمود مبعوث شده بود، و مولانا می‌بینید از کلمه صالح استفاده می‌کند. یعنی شما می‌توانید صالح باشید و دعا کنید. خلاصه این پیغمبر که اسمش صالح بوده قصه کوتاه، دعا کرده، دعایش چه جوری بوده؟ دعایش از طریق تسلیم بوده، از یک کوه یعنی از سنگ یک شتر آمده بیرون و این شتر ماده هست. و این رمز این است که این دل شما که مثل سنگ است، از این سنگ در اثر دعای شما، که این دعا هم فقط تسلیم است، فقط حالت تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه است که ارزش معنوی دارد و ارزش دعا دارد.

یعنی حالتی است که کن فیکون برای شما دعا هم می‌کند کار شما را درست می‌کند. مستلزم صبر است، مستلزم شکر است، مستلزم رضایت در این لحظه هست. مستلزم قبول این است که من از جنس زندگی هستم. مستلزم اعتقاد به تسلیم است، و دانستن همه این چیزهایی است که داریم ما صحبت می‌کنیم و پذیرش قانون قضا است یعنی فرمان الهی در این لحظه اجرا می‌شود و بستگی دارد که شما در چه وضعیتی هستید. اگر موازی با این هستید یک جوری، اگر ستیزه می‌کند یک جور دیگر است، شما حالا می‌دانید که چه جوری است.

ولی در اثر تسلیم تسلیم یعنی پذیرش یک دفعه از دل سنگ شما یک شتر ماده که نماد حضور شماست که بی شکل است متولد می‌شود. حالا چرا ماده، برای این که خلاق است، به دعای شما. و در واقع این حضور ما و عمق بینهایت ما که از اول بود دوباره بهش رسیدیم این معجزه دین است. یعنی هر کسی در واقع یک معجزه دارد آن هم این است که بلحاظ عمق دوباره برگردد به بینهایت خدا و ابدیت خدا زنده بشود. می‌گویم معجزه دین این بوده است که از کمرگاه کوه جبل، شتر آمده بیرون، حالا معنی این شتر را می‌فهمیم یعنی چی.

آیا از کمرگاه کوه فکر شما و هم هویت شدگی‌های شما یک شتر ماده زاییده شده؟ اگر بشود شما شتر را می‌کشید؟ برای این که توجه می‌کنید که الان داستان را می‌گویم، که شتر از کوه بیرون آمد. یعنی از دل سنگ ما به دعای ما در حال تسلیم، شتر بیرون آمده. و می‌گویم این مردم شتر را گرفتند و کشتند. و این صالح گفت که این شتر خداست باید در زمین خدا



بچرد و زمین خدا فضای یکتایی است، و شما آزار و اذیت به این شتر نرسانید. آنها گرفتند پاهای شتر را پی کردند، قطع کردند و گفتند حالا برو هر کاری می‌خواهی بکن، هر کاری می‌خواهی بکن، یعنی حضور از من متولد بشود، ما دسته جمعی می‌گیریم این حضور را می‌کشیم، می‌کشیم یا نمی‌کشیم؟ وقتی از پهلوی کوه بچه شما ناقه متولد می‌شود ما به عنوان پدر و مادر آن را می‌کشیم یا کاری به آن نداریم؟ نه ما کار داریم، می‌گوییم باید باورهای ما را قبول کنی، باید آیین ما را قبول کنی، باید این کار را بکنی، آن کار را بکنی، یعنی هولش می‌دهیم به یک چهارچوب سفت من ذهنی و می‌گوییم حالا درست شد. مثل ما، عین ما باش. هر چه ما باور داریم تو هم باور کن، هر کاری می‌کنیم ما همان کارها را بکن، خوب آن کارها که مال ذهن ما است، عقل ما است، باورهای هم هویت شده ما است، شما دارید شتر صالح را می‌کشید. شما چی؟ شما شتر صالح را می‌کشید؟ یا می‌گذارید در فضای یکتایی بچرد، بلی این را می‌گوید.

قرآن کریم، سوره هود(۱۱)، آیه ۶۴

وَيَا قَوْمِ هَذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةٌ قَدْ رَوَّهَا تَأْكُلُ فِي أَرْضِ اللَّهِ وَلَا تَمَسُّوهَا بِسُوءٍ فَيَأْخُذَكُمْ عَذَابٌ قَرِيبٌ ۖ ۶۴
ای قوم من، این ماده شتر خداوند است و نشانه‌ای است برای شما. بگذاریدش تا در زمین خدا بچرد و به بدی میازایدش که به زودی عذاب شما را فرو گیرد. (۶۴)

در واقع دارد می‌گوید که ای انسانها تولد حضور از دل سنگ ما این آیت خدا است، درست است؟ به عربی هم یک نگاهی بکنیم، یا قوم این است، ناقه خدا برای شما، آیه هست نشانه هست پس بگذارید بخورد، در زمین خدا همینطور و اذیتش نکنید با بدیهاتان اذیتش نکنید و گرنه دارید دعوت می‌کنید عذاب قریب الوقوع را، خیلی نزدیک است. واقعاً هم نزدیک است، یعنی عذاب این قضیه کی شروع می‌شود؟ در بیست سالگی در پانزده سالگی شروع می‌شود. ای قوم من این ماده شتر خداوند است، خلاق است، و نشانه‌ای است برای شما، تنها نشانه‌ای که برای ما است، حضور ما است، بگذاریدش تا در زمین خدا بچرد، یعنی بگذارید این شتر برود از آنور بچرد. این شتر غذایش از آنور است، و به بدی میازایدش، که به زودی عذاب شما را فرو گیرد. مشخص است.

درست مثل این که یک نفر آمده به شما می‌گوید مولانا الان می‌گوید دیگر، در شعرش حضور شما متبلور می‌شود و این می‌خواهد در فضای یکتایی بچرد، بگذارید بچرد اذیتش نکنید، کنترل نکنید نترسانید، خشمگینش نکنید با چوب زنید، مزاحمش نشوید، بلی این هم که آیه ۶۵ است.

فَعَقَرُوهَا فَقَالَ تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَلِكُمْ وَعَدُّ غَيْرُ مَكْذُوبٍ ۖ ۶۵
پس ماده شتر را پی کردند. گفت: سه روز در خانه‌های خود از زندگی برخوردار شوید و این وعده‌ای است عاری از دروغ. (۶۵)

یعنی اگر شما شتر را بکشید سه روز شاید زمان کوتاهی است از این خوشیهای ذهنتان برخوردار می‌شوید، بعداً این عذابی که برای شما تعیین شده دروغ نیست. به زودی، که به زودی دچارش می‌شویم ما، ما یا باید در پانزده سالگی بیست سالگی،



این شتر از کوه ما بیاید بیرون و شروع کند در فضای یکتایی چریدن، و اگر مردم بکشند که می‌کشند، چه جوری می‌کشند؟ وقتی شما انسانها را بصورت جسم می‌بینید طبق آن قانونی که صحبتش را کردیم جنس‌شان را تعیین می‌کنید، اگر من من ذهنی هستم شما را مجسمه می‌بینم به جای زندگی، شما را تحریک می‌کنم و ترغیب می‌کنم مجسمه بشوید جسم بشوید. هوشیاری جسمی پیدا کنید. دارم شتر شما را می‌کشم. یعنی انسانها را به حال خودشان وا می‌گذاشتند این شتر به دعای صالح به دعای خدا، اگر تسلیم و پذیرش را و اینجور چیزها را که صحبت می‌کنیم به ما یاد داده بودند، الان شتر ما متولد شده بود و آنور می‌چرید. ما سه روز هم طول نکشید پایان خوشی هایمان. الان شما این خانواده‌ها را نگاه کنید چقدر مشکلات دارند، ماده شترشان را پی کردند. و دارند سعی می‌کنند. ما وقتی راه می‌رویم، رفتار می‌کنیم صحبت می‌کنیم، مردم را به واکنش وا می‌داریم چه کار داریم می‌کنیم؟ شترشان را می‌کشیم. یک جای دیگر هم همین حرف را می‌زند.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۷۷

فَقَعَرُوا النَّاقَةَ وَعَتَوْا عَنْ أَمْرِ رَبِّهِمْ وَقَالُوا يَا صَالِحُ ائْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِن كُنْتَ مِنَ الْمُرْسَلِينَ ۷۷

پس آن ماده‌شتر را پی کردند و از فرمان پروردگارشان سر باز زدند و گفتند ای صالح اگر پیامبر هستی آنچه را به

ما وعده می‌دهی بیاور (۷۷)

چه جالب! شتر را کشتند و گفتند که ما فرمان پروردگار و اینها را نمی‌فهمیم، یعنی اینکه تکامل هوشیاری می‌خواهد از کوه دل ما یک شتر بیرون بیاورد، ما گوش نمی‌دهیم. اگر بیاید می‌کشیم، که می‌کشیم. که چقدر سعی می‌کنیم همدیگر را به واکنش وا داریم، به درد واداریم، خوب کسی که به درد می‌افتد شترش کشته می‌شود، حالا کشته نمی‌شود واقعاً، کشته می‌شود، معنیش این است که بیرون نمی‌آید. ما که از جنس میرایی نیستیم، ولی اینطوری که ما در این تنمان یعنی توی ذهنمان مردیم، بی حالیم، آدمهایی که منظورها تعریف شده بوسیله فکر داشتند و آن منظورها فرو ریخته.

آقا بچه‌هایم که رفتند، که سراغ مرا نمی‌گیرند، امید بسته بودیم به این بچه‌ها، پولمان که کاری نمی‌تواند بکند، نه مسافرت می‌توانیم برویم نه اینقدر داریم که چه کار کنیم چقدر بخوریم؟ دکتر هم می‌گوید که نخورید، تا زیاد می‌خورم نفخ می‌کنم. مسافرت هم که نمی‌توانم بروم، کجا بروم؟ دیگر چقدر نمی‌توانم خرج کنم که، اینهمه پول و یک خانه می‌خواهم اتومبیل هم که می‌خواهم آن هم که دارم بیمه هم که دارم. پس این پول و این همه صحبتها که بود، خودم را کشتم برای چی بوده؟ برای منظوری بوده که فکر تعیین کرده بوده، منظوری نبود که آنور تعیین کرده بود. که به حضور رسیدن بود. خلاصه به صالح گفتند: حالا راست می‌گویی؟ پیغمبری! همان عذابی که وعده دادی بیاور. درست مثل اینکه ما می‌گوییم: مقاومت می‌کنیم قضاوت می‌کنیم، هر چه بیشتر با چیزهای آفل هم



هویت می‌شویم، هم هویت شدگی‌ها را می‌گذاریم مرکزمان، به نفخت و خرد زندگی که این لحظه عبور می‌کند کاری نداریم، اصلاً مهم نیست. کن فیکون هم نمی‌فهمیم، قانون قضا را هم قبول نداریم، حالا برو هر کاری می‌خواهی بکن. خوب دیگر کارت تمام است. و اینها این کار را کردند و ما هم همین کار را می‌کنیم ولی اینها را می‌خوانیم که کسانی که این برنامه را تماشا می‌کنند و علاقه دارند از مولانا یاد بگیرند دارند رفتارشان را فکرشان را خودشان را عوض می‌کنند. دارند می‌فهمند که حرکت فکر محدود است، شخصی است، شخصی شده است، محدود به منافع شخصی ما است، این نمی‌تواند زندگی ما را اداره کند، هی می‌خواهم بگویم مال من بیشتر بشود، زرنگی دارم من، با این زرنگی با این تیزی که در ذهنم دارم من که هر چه بیشتر از جیب مردم بکشم من، با این نمی‌توانم من زندگی را درست کنم. همان برخورد را با بچه‌ام دارم با همسر دارم، همان برخورد زرنگی را با خودم دارم. من جلو خرد زندگی را گرفتم، من دارم ستیزه می‌کنم. من هر لحظه بلند می‌شوم می‌گویم می‌دانم.

آخر و عاقبت ندارد این، اینها را الان می‌فهمیم ما، در نتیجه خیلی نزدیک به زمین زندگی می‌کنیم. مردم می‌گویند بلد می‌گویم نمی‌دانم. بحث و جدل نمی‌کنم، نه شما خودتان می‌دانید. هیچ دیدید من بیایم به شما بگویم که حتماً باید بروید این کار را بکنید! نه آن غلط است، نه کی همچون حرفی زدیم؟ همه می‌دانند. همه می‌توانند به خدا وصل بشوند. همه خرد دارند. باید به استادی که در درونشان هست وصل شوند. چرا می‌گوییم انتقاد نکنیم عیب نگیریم، خوب برای این که مال من ذهنی است، برای اینکه به واکنش وا می‌دارد. چرا می‌گوییم که می‌توانیم؟ برای اینکه از جنس زندگی هستیم. کی گفتیم نمی‌توانیم؟

هان و هان، ناقه حقیق، تعرض مکنید تا نبرد سرتان را سرشمشیر اجل

هان و هان، یعنی بیدار باشید حواستان جمع باشد ما در اصل شتر ماده خدا هستیم. ما همان شتر هستیم، همان جان هستیم، همان هوشیاری هستیم، پنهان شده زیر این چیزهای سطحی ظاهری، زیر یک منیت که مجازی است، زیر فکرهایمان. **تعرض مکنید** یعنی دست درازی نکنید به این ناقه، همه ما ناقه حقیق، ناقه خدا هستیم همین شتر صالح هستیم.

چه جوری تعرض می‌کنیم؟ با ترس با خشم با حرص با رنجش با شکایت با واکنشها، واکنش بعد از واکنش، هر واکنشی یک لگد است به جان ما، ناقه صالح، اگر این کار را بکنید سر تیز شمشیر اجل سرتان را می‌برد. سرتان را می‌برد نه اینکه واقعاً می‌میرید نه، توی این پوسته تان می‌پوسید. می‌میرید، قبل از این که راست راستی بمیرید،



توی ذهن می‌میرید. چون سراصلی ما، زندگی اصلی ما بستگی به بیرون آمدن این شتر ماده خدا از این کوه ذهن است.

همانطور که صحبت کردیم، مولانا گفت که به این شتر ماده که از کوه فکر زاییده می‌شود شما تعرض نکنید، و شما می‌دانید که وقتی یکی از واکنشهای ذهن را انجام می‌دهید، تعرض به ناقه خداست. همین که اصرار می‌کنیم این ناقه در این جهان بچرد، در این جهان بماند، نتواند از کوه بیرون بیاید، هی می‌زنیم که در کوه بمان، با واکنشهایی که با ذهنمان انجام می‌دهیم، مثل خشم مثل ترس، مثل هر گونه هیجان ذهنی، جلوی شادی زندگی را گرفتن، در واقع تعرض است. و واکنشهای ما با این تمثیل مولانا مثل این که یک خانم حامله ای باشد که شکمش را مرتب ضربه بزنند و برای بچه اش این مسلماً این مضر است برای خودش هم مضر است. پس شما مواظب واکنشهای خودتان هستید.

هر موقع که قضاوت می‌کنیم و به دویی می‌رویم و با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم و زندگی را حواله می‌کنیم به یک اتفاقی در آینده این کار تعرض به ناقه حق است، و نمی‌گذاریم زاییده بشود، یا اگر هم زاییده شده، دوباره بر می‌گردانیم به ذهن در حالی که ما باید انسانها را تشویق و ترغیب بکنیم که از دل سنگشان شتر ماده بیرون بیاید. اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانم در این مورد، ببینیم که مولانا در مثنوی چه می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹

هر که بیدارست، او در خوابتر هست بیداریش، از خوابش بتر

هر کسی به حرکت فکر و عقل آن بیشتر اهمیت می‌دهد و فکرهایش را جدی می‌گیرد به فکرهایش واکنش نشان می‌دهد این آدم در خوابتر است. بیدار است، یعنی به فکر بیدار است، با فکر هم هویت شده. **هست بیداریش از خوابش بتر**، این جور بیداری که در ذهن است، و هوشیاری جسمی دارد و زندگی را در آینده می‌داند و تسلیم را نمی‌شناسد و ستیزه می‌کند این جور بیداری از خوابش بدتر است، اگر بخوابد بهتر است، یعنی حقیقت را نمی‌تواند ببیند. دیدش هم غلط است.

چون به حق بیدار نبود جان ما هست بیداری، چو در بندان ما

اگر در این لحظه به خدا بیدار نباشیم، یعنی ما یک ساکن ریشه دار در این لحظه نباشیم و پخش در زمان باشیم، در این صورت بیداری مانند زندان می‌ماند، در بندان یعنی زندان، در یک محفظه که همین ذهن است، به حق بیدار شدن یعنی هوشیارانه شما همانیدگی‌ها را هم هویت شدگی‌ها را شناخته‌اید در اثر تسلیم و یواش یواش از خواب ذهن بیدار شده‌اید و هوشیاری جسمی تبدیل به هوشیاری حضور شده، هوشیاری حضور هوشیاری است که به خودش آگاه است.

در واقع آگاهی از هوشیاری روی پای خودش می‌تواند بایستد و متکی به جهان نیست. این به خدا بیدار بودن است، و اگر این طور نباشد فقط توی ذهن باشیم ما، خبری از این هوشیاری قائم به خود نباشد که بارها گفتیم این ساکن روان است، در



آنصورت بیداری ما مثل زندان می ماند. که در آن موقع فکرهايمان را جدی می گیریم، منظورهاى تعريف شده بوسیله ذهن داریم، زندگی را پارک می دانیم، از نظم مقدس جنگل که زندگی ما هم آنطوری اداره می شود خبر نداریم و در نتیجه زندانیم.

جان همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود، وز خوف زوال

این بیت خیلی مهم است. یعنی جان ما هوشیاری ما، هر لحظه، همه روز هر لحظه و تمامی ساعات خیال یعنی فکر هی بهش لگد می زند، چه جوری لگد می زند؟ گفتم، ذهن با زیان و سود کار می کند، با دویی کار می کند، سود را دوست دارد، از زیان بیزار است، و می بیند که این سود، این خوب، این زیبایی که برایش به عنوان منظور زندگی معین شده مثل جوانی، زیبایی، موفقیت، بردن، تولد، اینها همه سود است، خوب است، ولی این خوبها همیشه بوسیله زوال تهدید می شود. و ترس زوال هست. ترس زوال است. یعنی با این سیستم کار می کند، ترسی که آن را که من جسبیدم و ارزش و منظور فرو بریزد همیشه در ما وجود دارد و این که سود ما، خوب ما منظور ما از زندگی تهدید می شود، زیر لگد است.

به زندگی خودمان نگاه می کنیم، آیا حقیقتاً شما زندگی را در اتفاقی در آینده می دانید؟ این جور دید در شما کاملاً خودش را مستقر کرده؟ بهترین جای زندگی الان است، یا در آینده است؟ الان است. این لحظه زندگی است، و این لحظه دم زندگی شما را زنده می کند، شاد می کند، ولی اگر ستیزه می کنید با اتفاق این لحظه چون به نظر شما این موافق با سود شما نیست در اینصورت شما می گوئید می دانم، می دانید که این اتفاق به سود شما نیست؟ از کجا می دانید؟ پس شما به قضا و قدر و کن فیکون و خرد زندگی اهمیت نمی دهید. اینها را خواندیم قبلاً.

آیا خوف زوال باید داشته باشید شما؟ یا شما نامیرا هستید؟ آن چیزی که می خواهد فرو بریزد چیزهای این جهانی است، اصلاً به ما مربوط نیست، البته که این تن یک روزی فرو می ریزد، وقتی وقتش بشود. ولی تا زمانی که نریخته لحظه به لحظه من بهترین استفاده را ازش می کنم. نمی ترسم هم فرو بریزد. می دانم یک روزی فرو خواهد ریخت. پس لحظه به لحظه نمی ترسم که چی شد؟ چرا اینطوری شد؟ چرا دیگر جوان نیستم؟ چرا زیبا نیستم؟ مردم به من تایید نمی دهند، توجه نمی کنند. وقتی مهمانی می رفتم همه دهانشان باز بود الان دیگر باز نمی شود! چه کار کنم؟ اصلاً کسی به من نگاه نمی کند! مثل اینکه دارم پیر می شوم، نکند همسر من به من توجه نکند، آنموقع چی می شود؟ بدبخت می شوم، اینها خوف زوال است. خوب که بوسیله ذهن تعریف شده با مرگ با زوال تهدید می شود. ببینید توی زندگی خودتان، اینها نباید اتفاق بیفتد اینها همه تعرض به ناقه است.

نی صفا می ماندش، نی لطف و فر نی بسوی آسمان، راه سفر

پس از خیال سود و زیان، سود و زیان، قضاوت و سود و زیان، قضاوت و سود و زیان، خوب و بد و زندگی پارکی، طرح زندگی بوسیله ذهن، همه خوبها را که می پسندم یک جا جمع می کنم، مبادا یکی بریزد، همه اینها می ریزد. نه نابی می ماند نه



خلوص می‌ماند، نه صفا می‌ماند، نه لطف می‌ماند، در جان ما و نه فر ایزدی تویش هست نه خرد ایزدی تویش هست، نه هم راه سفر به آسمان را می‌شناسیم. یعنی نمی‌توانیم برگردیم برویم فضای یکتایی دوباره، یعنی هوشیاری که رفته به جهان می‌خواهد برگردد می‌ترسد، راه را گم کند. از زوال می‌ترسد. چرا که خودش را همان هم هویت شدگی‌ها می‌داند. و آنها هم در حال فرو ریختن هستند.

خفته آن باشد که او از هر خیال دارد اومید و کند با او مقال

خوب می‌گوییم انسانها به خواب فکر فرو رفته‌اند و هر کسی که بیشتر به خواب فکر فرو رفته، فکرهايش را جدی تر می‌گیرد، بیشتر چسبیده به معانی تعریف شده به وسیله فکر، بیشتر می‌خواهد مثل پارک بوسیله عقلش نظم بدهد به این زندگی که نمی‌شود. بیشتر می‌گریزد از نظم مقدسی که در جنگل است، یعنی وقتی شما با آن دید کل نگاه می‌کنید، پس خفته کسی است که او از هر خیالی از هر فکری از هر صندوقی، امید خوشبختی دارد. امید هویت دارد، یک امیدی بسته، که این فکر به من زندگی خواهد داد. و با او گفتگو می‌کند. گفتگوهایش را توی ذهن می‌شنوید. هر گفتگویی ذهنی که ما هم هویت ایم از این صندوق به آن صندوق با استفاده از داستان جوحی، در واقع گفتگوی هوشیاری با خیال است، ما به عنوان خدائیت و هوشیاری داریم درک می‌کنیم که ما از خیال، فکر یک چیزی نمی‌توانیم طلب زندگی کنیم برای اینکه خود زندگی هستیم ما، خود هوشیاری هستیم، خود خدائیت هستیم.

دیو را چون خور بیند او به خواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

می‌گوید: شیطان را دیو را به خواب مثل حور می‌بیند، مثل یک زن زیبا می‌بیند. مثال محتلم شدن پسران جوان است، که می‌خواهند در خواب محتلم می‌شوند، دیو را در خواب می‌بینند ولی فکر می‌کنند زن زیباست. می‌گوید وقتی که اینها همبستر می‌شوند در خواب و ما هم به عنوان هوشیاری آب می‌ریزیم با این خیال، این منظور من است، مثل همان مثال بچه‌ها که زدم که می‌گوییم مقام دنیا که زدم، خیال است آن. وقتی به خیال رسیدیم یک دفعه بیدار می‌شویم، این نبود! کو پس آن. آن هم آن پسر بچه وقتی بیدار می‌شود می‌بیند که خبری نبوده ولی آثار دیو و همبستر شدن با دیو، همین کثیفی شلوارش و بدنش است. ما هم می‌بینیم کثیفی این بدنمان یعنی مریضی بدنمان، استرس و خشم مان آنجاست، ولی خود دیو نیست. می‌گوید با خیال عشق بازی نکن، که ما دائماً می‌کنیم. چقدر آخر از این صندوق به آن صندوق. پس از روی شهوت با دیو هم بستر می‌شود.

چونك تخم نسل را در شوره ریخت او به خویش آمد خیال از وی گریخت

می‌گوید: آن پسر بچه که آن جوان که تخم نسلش را در شوره می‌ریزد، چون اگر جای مناسبی می‌ریخت بچه می‌شد. ما هم اگر خرد خلاقمان به یک کاری می‌ریخت، به یک فکر خلاق می‌ریخت، به جای خشم به جای حرص به جای این که بگوییم



این اتفاق در خودش زندگی دارد، بجای ستیزه، بجای واکنش، اگر توی آن صندوقها نمی ریخت، یک دفعه ما به خودمان می آییم. خیلی کارها را با خشم انجام می دهیم، خیلی کارها را دیگر خودمان را می کشیم بگوییم که به این رسیدم ها!! الان، چی شد خوشبخت شدی؟ نه. وقتی می گوییم چرا نه؟ بیدار شدم نه خوشبختی توی این نبوده، پس کو؟ بعد آن موقع خیلی خشم ها و واکنش ها بدن ما را خراب می کند. این بدن الان مریض شده نمی دانه شب خوابش نمی برد، سرطان گرفته، کو؟ کی کرده این را؟ خوب دیو کرده! کجا است دیو؟ حالا ما پیدا نمی کنیم، کی کرده بالاخره؟ برای این که با خیالاتش بازی کردی تو. بلی خیال از وی گریخت.

ضعف سر بیند از آن و تن پلید آه از آن نقش پدید ناپدید

می گوید که: آن نوجوان ضعف سر می بیند، ما هم ضعف سر می بینیم، یعنی فکر ما دیگر کار نمی کند، و تن هم مریض شده، آلوده شده، ما می بینیم که تن ما آلوده شده پلید شده، مریض شده، ضعیف شده، حتی در جوانی سرمان کار نمی کند. کی کرده؟ از بس ما با این خیالات عشق بازی کردیم. از بس از این خیالات و فکرها زندگی خواستیم. از بس گفتیم زندگی در این لحظه نیست، این را پله می کنم می روم به آینده و یواش یواش برای خودمان زندگی را مانع دیدیم و مسئله دیدیم و دشمن دیدیم. یعنی یواش یواش این کار اسفالت می کند جاده را برای جهنم.

امروز مولانا گفت که: شما بیایید بپذیرید، یواش یواش از پذیرش شروع می کنید، پذیرش اتفاق این لحظه و تسلیم، زندگی روی شما با آن کن فیکون کار می کند. هر تسلیمی شما را از جنس باش می کند و زندگی روی شما کار می کند و یواش یواش می بینید که هم هویت شدگی ها و دردها شناخته می شود و مقدار هوشیاری زیاد می شود، یک دفعه می بینید شادی اصیل وارد حرفتان، گفتارتان و عملتان می شود. شادی از شما جاری می شود. شادی اصیل زندگی.

شادی اصیل زندگی از شما جاری بشود، یک دفعه متوجه می شوید که شما همیشه شادید و احتیاج به آن خوشیهای بیرونی ندارید. یواش یواش این کار را ادامه بدهید و شادی زیاد بشود می بینید که ذوق یک کاری را دارید شما، دوست دارید بیافرینید، در غزل می گفت: ما قَرْنَقُل، میخک می کوبیم، نسرین می کوبیم، یعنی با آنها سر و کار داریم. نقشی که پدید است، ظاهراً هست باطناً نیست، خیال است، آثارش است، خودش نیست. مریضی اش هست، ما می گوییم سرطان از کجا آمده به اینجا؟ از طریق دیو آمده، کجاست دیو؟ کو دیو حالا؟ ما نمی بینیم خیال است، اینجاست، می آید، شما باهاش عشق بازی می کنید بعد آن خردی که آن زندگی که می توانست الان زندگی بشود کیفیت بدهد دیوه برده.

امروز توی مثنوی داشتیم گفت: باغبان به پایش خار رفته بود در می آورد، یک دفعه دید که دیوه همه چیزش را دزدیده، فرصت پیدا کرده. ما هم این خار من ذهنی که به پای ما فرو رفته، دائماً می خواهیم این را در بیاوریم، بلد هم نیستیم. یک سوزن نوک تیز می خواهد و چشم تیز، که بتواند خار را در بیاورد و این چشم مولانا و چشم زندگی است، دارد به شما نشان می دهد.



سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

مشرق و مغرب نماد آن چیزی است که متولد می شود و می میرد. می گوید ما سوی آنچیزی که متولد می شود و غروب می کند یا می میرد نمی رویم. اینها آفلند. تمام خیالات و فکرها مربوط به چیزهایی هستند که متولد می شوند و می میرند. مثل وضعیتهای مثل خود فکرها، از فکر آفل تر نداریم لحظه به لحظه عوض می شود. باورها چیزهای این جهانی، هر چیزی که می توانیم تجسم کنیم، مال دنیا، تن آدمها، چه چیزی مشرق و مغرب نمی شناسد؟ خود هوشیاری، اصل شما که نامیرا است، تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل، ما لحظه به لحظه داریم قدم بر می داریم از طریق تسلیم و کار زندگی روی ما، هم روی مکان ما، هم روی لامکان ما، بسوی خورشید ازلی، یعنی داریم بسوی خدا می رویم به اندازه او می خواهیم بشویم. و تصمیم گرفتیم که به چیزی که متولد می شود و می میرد نجسبیم. با فرمان خدا را شناسیم. خدا را به فکر در نیاوریم. آن چیزی که فکر می شود آن حتماً متولد شدنی و مردنی است،

آیا اصل شما متولد می شود؟ نه. چون اصل شما خدائیت است، خدا متولد می شود؟ نه. چه چیزی متولد می شود؟ این تن ما. چه چیزی می میرد؟ این تن ما. یعنی چه چیزی یک دفعه فرو می ریزد؟ تن ما، فکر ما، همین من ذهنی موقع مردن متلاشی می شود. بدن ما هم متلاشی می شود. هوشیاری هم متلاشی می شود؟ نه.

هله، بنشین تو، بجنبان سرو می گوی: بلی شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

هله یعنی آگاه باش، خبردار، بنشین. بنشین یعنی فعالیت فکری من دار و همینطور عمل بر اساس فکر من دار را متوقف کن. بنشین. سر را بجنبان، با فکر مگو یعنی. فقط با سر بگو چی: بلی. یعنی لحظه به لحظه اتفاق این لحظه را بپذیر، این بلی همان بلی است، که ما روز ازل گفتیم. می گوید خدا از ما پرسیده تو از جنس منی؟ ما هم گفتیم: بلی. روز الست. این لحظه هم همان خداست، همان هوشیاری است، همان وضعیت است، هیچ عوض نشده.

الان اتفاق را بوجود می آورد از شما می پرسد شما از جنس اتفاقی یا از جنس من؟ ما می گوییم از جنس تو، می گوید: پس اتفاق را رها کن. به محض اینکه اتفاق را رها می کنیم خرد او عمل می کند. شناسایی به ما می دهد. ما بیشتر متوجه می شویم که بلی از جنس او هستیم. می گوید: با فکرت راجع به این غزل فکر نکن، برای اینکه همین آفتاب زندگی همین شتر صالح که متولد می شود از مرکز سنگی تو و جای آن سنگ را می گیرد، او به تو می گوید که اسرار این غزل چیه؟ که اسرار این غزل در واقع هوشیار شدن به زندگی است، به خود زندگی است، بیدار شدن است، یعنی با فکر نمی توانی این غزل را بفهمی.

اجازه بدهید راجع به بنشین تو همین طور سر جنابان، و بلی گفتن یک چند بیت برای شما بخوانم. ببینیم که می توانیم متوجه بشویم منظور مولانا از بنشین چی هست. و سر جنابان چی هست. و چیزی نگفتن چی هست. چون به محض اینکه می گوییم می رویم توی ذهن. یعنی این لحظه قضاوت مکن. و فقط بلی را بگو. یک بلی بزرگ بگو به هر چه که



اتفاق می‌افتد. این لحظه ها!! این لحظه، بلی گفتن به چیزی که اتفاق می‌افتد موافقت با آن نیست. معنیش این نیست که می‌خواهیم با آن زندگی کنیم نمی‌خواهیم تغییر بدهیم، بلی گفتن سبب عبور و ریزش خرد زندگی به وضعیت می‌شود. هر چقدر که این بقول مولانا کن فیکون دارد این را عوض می‌کند، شما باز هم می‌گویید: بلی.

شما الان صدا تا درد دارید، دارید می‌گویید: بلی. فردا می‌بینیم که یکی رفته مانده نود و نه تایش. پس فردا می‌بینید که پنج تای دیگر از بین رفته، شما می‌گویید نه بلی، اعتراض می‌کنید؟ نه. هر جور هست الان بلی، لحظه به لحظه بلی، لحظه به لحظه بلی، همین طور می‌روید جلو، بلی گفتن معادل تسلیم هم هست. با سر یعنی هیچ چیز نگو. نگو بد است، خوب است، همین طوری نشستیم، بصورت حضور ناظر می‌گوییم بلی. نمی‌گوییم چیزی. نه می‌گوییم خوب است، نه بد است، چون به محض اینکه بگوییم خوب و بد است، می‌رویم ذهن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم گفت آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو

هیچ مگو یعنی باز هم سرت را بجنبان، وقتی حس وحدت با زندگی می‌کنیم هنوز این من ذهنی است، وقتی این لحظه شما آن هوشیاری هستید که بوده‌اید و همیشه آنجا بوده و پوشانده شده بوده بوسیله فکرها، حالا با دردها یا بی دردها، در اینصورت زندگی روی شما کار می‌کند. در مکان شما، در وضعیت‌های شما، وضعیت‌ها را مطابق خرد خودش با آن خرد که تمام کائنات را اداره می‌کند. عوض می‌کند. البته که شما فعالیت می‌کنید نشستید که، بلی می‌گویید و جلو می‌روید، کار می‌کنید، وقتی این وحدت یواش یواش دارد پیش می‌آید مجدداً هوشیارانه با زندگی یعنی شما عمق پیدا می‌کنید، هنوز من ذهنی هست شما می‌گویید: **ای عشق من از این می‌ترسم!** همه ما از این من مان می‌ترسیم. از شیطان می‌ترسیم از من ذهنی، یک دفعه می‌رود با یک حرصی با یک خشمی با یک رفتاری ما را نا امید می‌کند.

حالا می‌گوید اگر با من یکی شدی این چیز دگر که می‌گویی دیگر نیست. رفت از بین. و ما نمی‌ترسیم این فرو بریزد. تا به حال می‌گفتیم که من اگر بگویم نمی‌دانم مردم پشت سر من چی می‌گویند، می‌گویند این نمی‌داند، سواد ندارد، نه، ما می‌گوییم نمی‌دانم، نمی‌دانم من در این لحظه محتاج خرد زندگی هستیم. نه باورهای شرطی شده خودم. نه عقل جزیی خودم، بنابراین هیچی نمی‌گویم.

من به گوش تو سخنهای نهان خواهم گفت سر بجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو

می‌گوید من الان دارم روی صفحه ذهن شما می‌نویسم، تو اصلاً خبر نداری که چی می‌نویسم، به گوش تو سخنهای پنهانی خواهم گفت، عشق می‌گوید. چون از جنس من شدی، نه به گوش من ذهنی تو، اصلاً من ذهنی وجود ندارد، به گوش تو که هوشیاری هستی، دارم به تو یاد می‌دهم چه کار کنی، فقط من هر کاری می‌کنم تو سرت را بجنبان بگو خوب است، خوب هم



نگو، بگو بلی. این بلی همان بلی روز الست است، اگر هم سرت را اینطوری می‌کنی یعنی راضیم. شکر می‌کنم و هیچی نمی‌گویم. جز شکر و رضایت چیزی ندارم، اینها را هم به ذهن نمی‌گویم، همین نشسته ام که چی می‌شود ولی معنیش این نیست که نشسته ام هیچ کاری نمی‌کنم. فعالم، تا آنجا که مقدور است آن خردی که از آنور می‌آید را بکار می‌اندازم، عمل می‌کنم. آیا می‌خواهم پولم زیاد بشود، می‌گویم همین قدر هست خوبه، نه. ولی ستیزه نمی‌کنم با این حالت. موازی می‌شوم با زندگی، عمل می‌کنم فکر می‌کنم، عمل می‌کنم فکر می‌کنم، منتهی این فکرها را، عملها را او می‌کند نه من ذهنی مان براساس هیجانات من، واکنشهای من، باورهای شرطی شده من، چیزهایی که از دیگران یاد گرفتم. الان خلاق شدم دیگر. ببینید در باره نشستن است، گفت که بنشین، هله بنشین تو، یادمان باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳

سرببخشد، شکر خواهد سجدهای پا ببخشد، شکر خواهد قعدهای

می‌گوید سر را می‌بخشد خدا، به جایش گفته شکر، از تو سجده می‌خواهد. درست است که به ما توانایی فکر کردن و شناختن و انتخاب داده، ولی از ما هر لحظه خواسته که سجده کنیم، یعنی تسلیم باشیم موازی با او باشیم. پا داده یعنی می‌توانیم عمل کنیم، می‌توانیم با فرمان حرکت کنیم، ولی به ما گفته از پای خودت یعنی منت استفاده نکن، بنشین. از آن استفاده مکن. قعده یعنی نشستن. درست است؟ اینها را خواندیم قبلاً، ولی ببینید شکر هم اینطوری تعریف می‌شود. شکر را من ذهنی نمی‌تواند شکر کند. من ذهنی قدر شناس نیست. همان هوشیاری که ما هستیم آن در ذاتش شکر را بلد است. برای همین می‌گوید شکر، درست مثل اینکه شکر را معادل خدا می‌داند، برای اینکه شکر از دست خدا می‌آید فقط. من ذهنی شکر بلد نیست، من ذهنی طلبکار است، می‌گوید هر چه بیشتر بهتر، هر چی هم می‌دهی این لحظه هم بصورت لفظی بگوید شکر، واقعاً شکر نمی‌کند، راضی نیست، کم است. این راجع به قوم سبا است، چندین بار خوانده‌ام.

قوم گفت: شکر ما را برد غول ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما انسانها گفتیم چی؟ گفتیم که شکر ما را غول برده، شیطان برده، ما نمی‌توانیم شکر کنیم. ما هم از شکر و هم از نعمت خسته شدیم. چرا؟ نعمت های، ما شکر ما بوسیله ذهن بوده، نعمتهای ما همان خوبها بودند که بوسیله ذهن معین شده بوده، عقل ما از چیه؟ عقل ما از حرکت فکر بوجود می‌آید، این عقل خسته می‌شود، ملول می‌شود. این ذهن یک هوشیاری خاصی دارد که با هوشیاری حضور فرق دارد، هر کاری این تو بکنی کارها جور در نمی‌آید. باید از این جست بیرون.

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا

می‌گوید: از عطا‌های الهی، نعمتهایی که خدا به ما داده، اینقدر پژمرده شدیم. چرا؟ به ذهن آوردیم آنها را، و از آنها زندگی



خواستیم. ما نفهمیدیم که زندگی از آنور می‌آید، بنابراین نه طاعت خوشمان می‌آید، نه خطا، توجه می‌کنید نه از خوب خوشمان می‌آید، نه از بد. انسان وقتی خوب و بد می‌کند بر اساس جدایی و هم هویت شدگی شناسایی می‌کند، می‌رود به ذهن، یواش یواش از خوب خسته می‌شود و هم از بد. یک موقعی آدم گناه می‌کند خطا می‌کند می‌گوید به به چه خوب خطا کردم؟ نه فایده ندارد. یک موقع هم طاعت می‌کند با ذهن می‌گوید: چقدر خوب عبادت می‌کنم، یواش یواش می‌بیند انهم تو خالی است، برای این که با ذهن انجام می‌دهد. تسلیمی تویش نیست. از آن هم سیر می‌شود.

این مردم اهل سبا که نماد انسان امروزی است، این طوری می‌گوید. انسان امروزی معانی تعریف شده با ذهن دارد، انسان امروزی از فکرش عقل می‌گیرد. عقلش فکر هم هویت شده‌اش است، فکرهای هم هویت شده براساس هم هویت شدگی‌های این جهان که به آنها چسبیده بدست آمده یا بدست می‌آید، آن عقل عقل جزیی محدود است، محدود اندیش است، کوچک است، هیچ گونه خرد زندگی تویش نیست. امروز مولانا به ما گفت هر حدیثی که این دارد تویش شر است.

ما نمی‌خواهیم نعمت‌ها و باغ ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

گفتند ما نعمت‌ها و باغ نمی‌خواهیم، انسان از نعمت معیین شده و توصیف شده بوسیله ذهن خسته می‌شود. از باغ هم خسته می‌شود وقتی با ذهنش نگاه می‌کند. شما از پارک درست است که خوب چیده شده، دائماً توی پارک باشی خسته می‌شوی. توی جنگل دست نخورده خسته نمی‌شویم برای آنکه آن نظم خدایی یک دفعه شما را تسخیر می‌کند. اینجا یک تقدسی است، اینجا یک نظمی کار می‌کند که از حد فهم فکر من خارج است، مثل اینکه من هم با این نظم دارم اداره می‌شوم، خودت را می‌سپاری به آن، و خوب و بد را تشخیص نمی‌دهی. اینجا از توی بد خوب دارد در می‌آید، از زوال یک چیزی دارد رشد می‌کند، این طوری نیست که خوب و بد شده باشد.

ولی درست است، که ما ترجیح می‌دهیم تو پارکی باشد که هر روز گلهای پژمرده را چیدند و اره کردند شاخه‌های خشک را، ولی ناخودآگاه می‌دانیم که این نظم ذهن است. اینطور چیزی نمی‌شود. همراهش نظم ذهن است، اینطوری همه خوبها را پهلوی هم چیدن خوشش می‌آید آدم نیم ساعته یک ساعته، ولی یک اشکالی دارد برای این که طبیعی نیست، ارگانیک نیست این، بدن ما، فکر ما وجود ما، کل انسانیت بوجود می‌آید، از بین می‌رود و هر کسی در یک وضعیتی است، یا دارد رشد می‌کند یا دارد پایین می‌رود، یا دارد می‌میرد یا دارد متولد می‌شود اینطوری است، نه آنطوری که فکر ذهن می‌خواهد بچیند که اینجا چیزهای من است و این باید همین طور خوب باقی بماند، نمی‌ماند. نظم ذهن نمی‌تواند برقرار بماند.

انبیا گفتند: در دل علتی است که از آن در حق شناسی آفتی است

می‌گوید پیغمبران گفتند در این مرکز شما یک بیماری وجود دارد، بیماری هم همین من ذهنی است، با این دیدش و بینش‌اش که توضیح دادم. و به خاطر این است که شما حق شناس نیستید، و گر نه حق شناس بودید شما به خدا می‌توانید



زنده بشوید، تمام منظور در آن است، منظور شما در این نیست که یک نعمتی پیدا کنید و با آن هم هویت بشوید، بگویید این خوب است، آن نمی‌تواند به زندگی شما معنی بدهد برای این که چهار روز دیگر از بین می‌رود، شما هم نمی‌توانید توضیح بدهید بیچاره می‌شوید. دیدید که ما هر چیزی را می‌خواهیم توضیح بدهیم، توضیح ذهنی که خودمان را متقاعد کنیم که مثلاً این ضرر را کردم، فکر نکنم چرا و اینها، نمی‌گوییم که حالا در کار دنیا ما فکر نکنیم که چه اشتباهی کردیم، اشتباهاتمان را باید پیدا کنیم، ولی این که بخواهیم ریزش معانی معین شده بوسیله ذهن را توضیح بدهیم، توضیح ندارد، توضیحش همین قضا است، که اینطوری نمی‌توانیم زندگی کنیم.

دوباره راجع به دست و پا و عدم و معدوم مولانا صحبت می‌کند. من ذهنی را معدوم می‌داند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۳

معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا؟ فضل خدای بخشد معدوم را وجود

معدوم ذهن است من ذهنی است، انسانی که توی ذهن است، چه جوری می‌تواند دست و پا ایجاد کند؟ دست و پای ذهنی ایجاد می‌کند. توجه کنید در غزل گفته: بنشین، **هله بنشین تو**، که ما نمی‌نشینیم. هله متوقف کن این فکر من دار را، هله متوقف کن هویت گرفتن از فکرت را، جدی گرفتن فکرت را، می‌گوید: بخشش خدا به این معدوم یعنی انسانی که در ذهنش است، وجود می‌بخشد. چه جوری می‌بخشد؟ با همان چیزهایی که گفتیم، تسلیم می‌شوی زندگی کار می‌کند، و وجود اصلی شما را آن، ناقه صالح را از کوه می‌کشد بیرون و می‌گذارد که توی فضای یکنایی بچرد. اینطوری می‌بخشد.

معدوم وار بنشین زیر کلاه در نماز داد سلام نبود الا که در قعود

قعود یعنی نشستن، تو مثل معدوم‌ها بنشین، یعنی حرکت نکن، حرکت فکری نکن، قضاوت نکن، دست و پای ذهنیت را به رخ مردم نکش و به رخ خدا نکش، معدوم وار بنشین، مثل اینکه وجود نداری. برای این که در نماز شما نمی‌توانید سلام را به تمام معنی بدهی، مگر اینکه بنشینی و این تمثیل است. یعنی از حالت ایستادن در نماز باید بنشینی تا سلام تو کامل باشد. می‌خواهد بگوید که اگر تو ذهنت را خاموش نکنی و خودت را صفر نکنی و فعالیت بر اساس ذهن را صفر نکنی، نشینی خدا سلام تو را نمی‌شنود. شما وقتی سلام می‌کنید از آنور باید یک چیزی بیاید،

داد سلام یعنی سلام کامل باید بکنی به زندگی یعنی وصل بشوی، وگرنه با ذهن می‌کنی، اگر معدوم نباشی، ذهن داشته باشی پس معدوم نیستی دیگر، می‌گویی من وجود دارم، تا زمانی که وجود داری آن نمی‌تواند به تو وجود بدهد. آن نمی‌تواند از طریق تو حرف بزند، برای اینکه خود تو داری حرف می‌زنی،

بر آتش آب چیره بود از فروتنی کاتش قیام دارد و آب است در سجود

می‌گوید که آب آتش را خاموش می‌کند، چرا؟ برای این که آب فروتن است، آب پایین می‌رود، آتش بالا می‌رود.



من ذهنی که پر از درد است، واکنش نشان می‌دهد بلند می‌شود، هی بلند می‌شود، مثل آتش. ولی انسانی که در حال تسلیم است، یواش یواش دارد فرو می‌نشیند، فرو می‌نشیند و همین طور که آب آتش را خاموش می‌کند، آب آنوری هم آتش درد ما را خاموش می‌کند. آتش بالا می‌آید، آب سَجده می‌کند. آب پایین می‌رود.

چون لب خاموش باشد دل صدزبان شود خاموش چند چند بخواهیش آزمود

وقتی لب ما خاموش باشد ذهن ما خاموش باشد معدوم وار بنشینیم در اینصورت مرکز ما در اختیار زندگی قرار می‌گیرد و هزاران تا چیز روی صفحه زندگی ما یعنی صفحه ذهن ما می‌نویسد. خاموش باش. داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ گفت: **هله بنشین تو، هله بنشین تو. خاموش باش. حرف نزن. با سر بگو بلی. فقط با سر بگو بلی. هر اتفاقی این لحظه می‌افتد با سر بگو بلی.** بلی گفتن موافقت نیست با ذهنت، بلی گفتن پذیرش کامل اتفاق در این لحظه است، و تمام حرفهای ما هم راجع به این لحظه و اتفاق این لحظه است، نه تعمیم بدهیم به تمام زندگی.

من ذهنی تعمیم می‌دهد به کل زندگی. این لحظه اتفاق این طوری است، لحظه بعد خرد زندگی می‌رود توی اتفاق یک جور دیگر است، همان هم قبول می‌کنید. لحظه بعد خرد زندگی دوباره می‌رود توی اتفاق، آن را می‌پذیرد. چه جوری اتفاق می‌خواهد تغییر کند مطابق خرد زندگی، دیگر عقل ما نمی‌رود آن تو، تند تند، واکنش ما نمی‌رود. می‌گوید خاموش باش چقدر می‌خواهی آزمایش کنی امتحان کنی؟

اجازه بدهید دوباره ابیاتی راجع به تفرقه، دویی، بد و خوب کردن، هم هویت شدن بخوانم. این مفهوم هم هویت شدن و دویی با وصف اینکه این همه صحبت می‌کنیم، باز هم فهمیده نمی‌شود، علتش این است که انسان باید بصورت حضور ناظر بیاید بیرون و دویی را در ذهنش ببیند، ببیند که چطوری انسان قضاوت می‌کند در ذهن و خوب و بد می‌کند و معنای زندگی را نسبت می‌دهد به خوبها ولی این خوبها دائماً مورد تهدید زمان هستند و این کار ترس ایجاد می‌کند. ترس دید ما را کج و معوج می‌کند، و این کار با چسبیدن یا حس وجود دادن به چیزهای این جهانی صورت می‌گیرد. این چند تا چیز باهم کار می‌کند و تفرقه یعنی پراکنده شدن و سرمایه گذاری شدن در جاهای مختلف و به تله افتادن چی هست؟

اینها مفاهیم اساسی هستند، که اگر ما شناسایی نکنیم، نمی‌توانیم سر از خودمان و ذهنمان دریاوریم گنج می‌شویم. ولی خواندن این اشعار به دفعات و تأمل روی آنها بالاخره شما را بصورت حضور ناظر بیرون می‌اندازد و یکدفعه می‌بینید که این تفرقه یا دویی یا چیزهای دیگری که داریم، یا هم هویت شدن یا همانیدن یعنی چی؟ و چه جوری شما قضاوت می‌کنید و مرتب بد و خوب می‌کنید؟ و این کار با حرکت هویت همراه است، یک چیز ساده ای نیست. وجودتان سرمایه گذاری شده در این کار و هوشیاری مشغول کارهایی است که نباید مشغول باشد و هوشیاری به تنهایی، یک تیکه هست. می‌گوید



نفس واحد، روح انسانی بود

تفرقه در روح حیوانی بود

روح حیوانی یعنی هوشیاری جسمی، پراکندگی اینکه یک انسان در چند جا پخش بشود، این فقط در ذهن صورت می گیرد با هوشیاری جسمی، اما یک تیکه بودن، واحد بودن، همانطور که می دانیم، کائنات، خدا یکپارچه هست، یعنی یک تیکه هست، پراکنده نیست و اینکه انسانها مختلفند، حالا در مورد انسان صحبت می کنیم. در انسانها یک نور یک هوشیاری پخش شده است. در من همین هوشیاری است در شما همان هوشیاری است،

مثل اینکه یک خورشید هست و از روزنه اتاق های مختلف آن تو می تابد. هر اتاق که می رویم یک جور خاصی روشن است، سایه های خاصی دارد، ولی همه نور یک خورشید است. اگر گول اتاق را نخوریم، متوجه می شویم که تمام نورها از یک نور می آید و این هم نور خورشید است، تمام نورها در انسانها و روشنائی ها یک روشنائی بیشتر نیست. اما جدایی، جدا دیدن، دویی و حس عقل از حرکت فکر، توصیف ارزشها و منظورها انحصاراً بوسیله فکر، فقط در ذهن صورت می گیرد و این غلط است. روح حیوانی یعنی روح انسان وقتی در ذهن است. وگرنه انسان وقتی از این هم هویت شدگیها می کشد عقب، یک تیکه بینهایت می شود، مثل خدا که یک تیکه هست و خدا می خواهد خودش را بصورت یک تیکه در ما تجربه کند.

مُفْتَرِقِ هِرْگَز نِگَرْد نِوَر او

چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَه

چون که حق تعالی، نور خویش را بر این جانها افشانده نور آن خدا هرگز پراکنده نمی گردد. یعنی وقتی یک هوشیاری در تمام انسانها هست، پس این جدا دیدن انسانها همدیگر را غلط است، توجه می کنید، یک هوشیاری یک نور پخش شده در همه انسانها، انسانها برگشتند با عینک ذهن می بینند، می گویند نه ما با هم متفاوتیم، ما جدا هستیم، برای اینکه این نور را تبدیل به یک چیز دیگر کردند، که گفت این روح حیوانی است، یعنی این کار ما با حیوان فرق زیادی ندارد، ولی حیوان بطور مستقیم به زندگی وصل است، حیوان مثل ما نمی بیند، ما موقتاً قرار بود توی ذهن بمانیم. این عینکی که ذهن به چشم ما زده عینک دائمی نیست. بله، این را از حدیث آورده است، می گوید:

هَمانَا خَداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. پس، روشنی خود را بر آنان بتابانید. هر که را آن نور، بر خورَد به راه راست آید و هر که را آن نور بر نخورَد به گمراهی رود.

یعنی معنی این نوشته این است، که خدا یک هوشیاری است، هرکسی امتداد هوشیاری اوست، خدائیت است، چون خدا یک تیکه است نمی شود جدا کرد این را، درست است ما جدا جدا راه می رویم، ولی این حرکت فیزیکی است. درست است که حسمای ما، ما انسانها را جدا می بیند، درست است که ما غذا به دهان خودمان می گذاریم، پولمان را هم توی جیب خودمان می گذاریم، خانه هم برای خودمان می خریم، ولی یک هوشیاری است در همه. این حس جدایی به خاطر دیدن ذهنی هست و هر کس هوشیارانه از این نور آگاه باشد یعنی شما آگاه باشید که من واقعاً خدائیتم و عملاً این را حس کنید، آزاد می شوید.



اگر نه، گمراه می شوید.

يك زمان بگذارای همره ملال تا بگویم وصفِ خالی، زان جمال

می گوید: یک لحظه این من ذهنی را بگذار کنار، تسلیم شو، ملال یعنی این چیزی که ملول می کند ما را، ملالت را، دلتنگی را، پژمردگی را، افسردگی را یک لحظه تعطیل کن. که از جمال خداوند من یک خالی را وصف کنم.

در بیان ناید جمالِ حالِ او هر دو عالم چیست؟ عکسِ خالِ او

این ابیات خود به خود فهمیده می شود، واقعاً چندبار که می خوانیم، می گوید جمال حال او که می تواند جمال حال ما هم باشد، وقتی بینهایت می شویم را نمی شود بیان کرد. به حرف در نمی آید، فقط باید ساکت باشی به آن زنده بشوی. می گوید دو عالم چیست؟ عکسِ خالِ او.

چونکه من از خالِ خویش دم زنم نطق می خواهد که بشکافد تنم

همین که من می خواهم از زیباییهای خدا بگویم معشوق بگویم، مجبورم بهش زنده بشوم، بنابراین، این تن من، این ذهن من، این قدرت بیان من، توان کشیدن این بیان را ندارد. برای همین هم می گفت که سربجنان که بلی، چون اگر بخواهی هر چی که تجربه می کنی به ذهن دریاوری، ذهن نمی تواند این چیزها را تحمل کند، بیان کند و ما عقب می افتیم. چه خوب است که یواش یواش که بینهایت می شویم ما و این زیبایی را و این عشق را و این لطافت را تجربه می کنیم همینطور خاموش بمانیم بیان نکنیم. مولانا می گوید من می خواهم بیان کنم ولی این کار، کار سختی است، تنم می خواهد شکافته بشود.

همچو موری اندرین خرمن، خوشم تا فزون از خویش، باری می کشم

می گوید مثل یک موری که گندم بزرگی را برداشته می رود، من می خواهم بیان کنم این شادی را، این بزرگی را و این عشق را و این زیبایی را، خیلی سخت است. من این بار را می کشم، ولی مثل موری هستم در یک خرمن بزرگ، یعنی همه خرمن را نمی توانم بکشم. شما همه خرمن را نمی توانید به بیان بیاورید. و این اشعار را باید چندین بار تکرار کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۵۱

ذکرِ موسی بندِ خاطرها شدست کین حکایت هاست که پیشین بدست

می گوید: وقتی موسی را به ذکر درمی آوریم یا ذکر موسی می کنیم، یعنی از خدا حرف می زنیم. این بند و زندان خاطره ها است، و می گویند که اینها حکایت های پیشین بوده، یعنی بیشتر به ذهن توجه می کنیم. حالا از خواندن این قسمت من یک منظوری دارم که الآن می آید.



نور موسی نقدِ توست ای مرد نیک

ذکر موسی بھر روپوش است، لیک

می گوید به حرف در آوردن و ذکر اسم موسی، موسی باز هم آن حضور ماست در اینجا موسی می گوید، کلمه برای روپوش است، بهانه است، که ما اشاره کنیم به این بی نهایت، اما نور موسی نقد این لحظه توست، یعنی زندگی این لحظه توست، ای مرد نیک، بعد می گوید که:

باید این دو خصم را در خویش جست

موسی و فرعون در هستی توست

پس می گوید که به خودت نگاه کن. موسی و فرعون در وجود توست، می خواستم این بیت را بخوانم. شما این دو تا دشمن را در وجود خودت باید پیدا کنی. فرعون همین من ذهنی ماست، موسی حضور ماست و ما مرتب موسی می شویم، فرعون می شویم موسی می شویم فرعون می شویم، اینطوری نیست که یک فرعونی بیرون باشد و یک موسایی بیرون باشد، شما باید در هستی خودت، در وجود خودت، این دو دشمن را ببینی. که این من ذهنی چه جوری با وجود اصلی تو ستیزه می کند؟ چه جوری ما می رویم فرعون می سازیم، برمی گردیم با خدا ستیزه می کنیم؟ چه جوری وقتی موسی می شویم به من ذهنیمان می خندیم؟ و می بینید که زندگی مرتب می خواهد از فرعون موسایی بسازد، یعنی از من ذهنی مرتب این وجود اصلی شما را، هوشیاری شما را بزیاناند.

نور، دیگر نیست، دیگر شد سراج

تا قیامت هست از موسی نتاج

راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به تفرقه و جدایی و اینکه نسل اندر نسل ما درست است که ظاهر آدمها عوض می شود، تن آدمها باورهای آدمها عوض می شود ولی یک نور بیشتر نیستند. نتاج یعنی بچه، فرزند، در اینجا مظهر نمونه هست. یعنی محل ظهور. می گوید تا قیامت موسی نمونه خواهد داشت، پس موسی فقط یک پیغمبر نیست. موسی همین هوشیاری حضور شماست. می گوید نور یکی است، یعنی شما الآن به حضور برسید به بینهایت، همین یک نور است، صد سال دیگر یک نفر بیاید او هم به بی نهایت زنده بشود او هم همان یک نور است. ولی سراج یعنی چراغ، شیشه و چراغدان و اینهاش جداست. پس هزارتا چراغ هم که باشد روشن باشد، درست است که فتیله و سفال اینها جداست، ولی نورشان یکی است. یعنی فرعونیت ما خیلی شبیه هم است، موسویت و موسی شدن ما هم یعنی به حضور زنده شدن ما هم خیلی شبیه هم است. این موسی ها یا بگوئیم حضورها، اینطوری بگوئیم، یک نورند. یعنی خدا در ما در هر انسانی با هر دینی با هر نژادی با هر قیافه ای با هر رنگی به خودش زنده می شود. اصلاً فرق نمی گذارد که این سیاه است این سفید است کجایی است تابعیت کجا را دارد کجای دنیا زندگی می کند نه به اینها نگاه نمی کند. می گوید چراغ جداست ولی نور یک نور بیشتر نیست.



این سفال و این پلیته دیگر است لیک نورش نیست دیگر، زان سراسر است

می گوید سفالش و فتیله اش جداست. پس انسانها تن شان، فکرشان و طرز بیانشان جداست، اما نورش نور دیگری نیست همین نور آن سری است، یک نور است. توجه می کنید راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به اینکه اینک حس جدایی ما، قضاوت ما، بد و خوب کردن ما، براساس این باورهای سطحی، انسانها را جدا کردن، با همین جدایی از خدا جدا افتادن، براساس باورهای هم هویت شده عقل درست کردن، با این عقل ایجاد جدایی کردن و ستیزه کردن، اینها همه توهم است، یک نور هست در همه انسانها، فقط سفال و فتیله مختلفند.

گر نظر در شیشه داری گم شوی زآنکه از شیشه است اعداد دوی

اگر به شیشه چراغ نگاه کنی که نور ازش بیرون می آید گم می شوی، که ما همیشه به شیشه نگاه می کنیم. ما همیشه به فکر آدمها به قیافه آدمها به جسم آدمها نگاه می کنیم. نورش که زندگی اش است نگاه نمی کنیم. ما باید از جنس زندگی باشیم که زندگی را در یکی ببینیم، باید آن شمع ما آن چراغ ما روشن باشد با آن نور ببینیم، که یکی را بصورت زندگی ببینیم. حالا معلوم شد که این ناقه صالح را اذیت کردن یعنی چی؟ هر موقع ما با دیدن ذهنی می بینیم انسانها را، داریم ناقه را اذیت می کنیم و نظر در شیشه داریم. **زآنکه از شیشه است اعداد دوی** برای اینکه از شیشه هست، یعنی از ذهن هست این اعداد دویی، دوتایی که امروز این همه توضیح دادم که امیدوارم جا افتاده.

ور نظر بر نور داری، وارهی از دوی و اعداد جسم منتهی

اگر نظر بر نور داشته باشی در اینصورت آزاد می شوی از دویی و عددهای جسم منتهی، منتهی یعنی به انتها رسیده. بالاخره آخر عاقبت این جور دیدن به کجا می رسد؟ به اینجا می رسد که من جدا تو جدا، ما خیلی فرق داریم با هم. اگر نظر بر نور داشته باشیم ما فرقی نداریم، نظر بر شیشه داشته باشیم، نظر بر بیان داشته باشیم، نظر بر زبان داشته باشیم، نظر بر باورها داشته باشیم، طرز بیان این نور داشته باشیم، که چه جوری نور می اندازد ما گم می شویم خوب،

از نظرگاه است ای مغز وجود اختلاف مؤمن و گبر و جهود

می گوید که از نظرگاه است، نظرگاه همین شیشه است، یعنی باید از این نقطه نظر نگاه کنی، این نقطه نظر ذهن است. مغز وجود یعنی همین نور، یعنی ما مغز وجود هستیم، برای اینکه خدائیت هستیم، نور هستیم، ما اگر نظر به خدائیت خودمان داریم، گم نمی شویم و از خودمان هم شروع می شود. در خودم اولاً نورافکن روی خودم است، نظر به این دارم که یواش یواش به نوری که هستم، به هوشیاری که هستم، در حالیکه هم هویت شدگیهایم را می شناسم، به آن نظر دارم به آن زنده می شوم به آن زنده بشوم هم خودم را از آن نور می بینم، یکدفعه آن نور رادر دیگران هم می بینم. می بینم همه انسانها همان نورند،



ولو اینکه خودشان آگاه نیستند، پس من مغز وجودم. مغز وجود یعنی مغز تمام چیزهای این عالم و این خداست. یعنی ما هوشیارانه به خود خدا می‌توانیم زنده بشویم. می‌گوید شما وقتی این نگاه را می‌گذارید به نقطه نظر ذهنی، آن موقع اختلاف پیش می‌آید. اختلاف بین کی؟ که این مومن است، این گبر است، این یهودی است این فرض کنید که زرتشتی است، این یکی هم مومن است ولی اینها همه ذهناً تعریف شده اند، وقتی ذهناً تعریف می‌کنیم، اینها با هم دیگر چی دارند؟ اختلاف دارند.

بله اجازه بدهید یک چیز کوتاهی هم بخوانم، همین جا تمام بکنیم. راجع به این دوبینی و احوالی که اینهم با معنی است، ان‌شاءالله که جا بیفتد، سخت است که جا بیفتد، ولی چندبار بخوانیم اینها را، ما متوجه می‌شویم دوبینی یعنی چی، حس جدایی یعنی چی، می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷

گفت استاد: احوالی را، کاندرا زو برون آراز وثاق آن شیشه را

می‌گوید استادی به یک دوبینی، یعنی من ذهنی، که می‌رود توی ذهن و با هوشیاری جسمی بد و خوب می‌کند، من ذهنی همیشه مجهز به قضاوت براساس یادگیری هاست، بد و خوب می‌کند و تعریف می‌کند، فقط بوسیله فکر، ارزشها را منظورها را معانی را، این غلط است. معنی زندگی را، منظور زندگی را که با فکر نمی‌شود، تعریف کرد. منظور ما از آمدن به این جهان زنده شدن به حضور است. همه ما، بعد آن موقع ریختن خرد زندگی و هر چی که از آنور می‌آید به فکر و عمل ما، این منظور است. منظور نمی‌تواند در چیز تعریف شده بوسیله فکر هم هویت شده باشد.

به هر حال درست شبیه این است که می‌گوید: خدا، زندگی به ما می‌گوید که: من استادم تو شاگردی، برو از این اتاق ذهن یک شیشه ای هست اگر بیرون بیاوری یکتا می‌شوی، این را بردار بیاور. **گفت استاد احوالی را، بیا تو،** خدا به ما می‌گوید: بیا به فضای یکتایی، ولی برای این کار باید از اتاق یعنی ذهن یک شیشه ای را برداری بیاوری، شیشه همین خودتی، اگر بیرون بیاوری، بینهایت می‌شوی، می‌شوی من. **زو برون آراز وثاق آن شیشه را**

گفت احوال: زان دوشیشه من کدام پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام

احول می‌گوید، دوبین می‌گوید، که مرتب بد و خوب می‌کند، یکتایی را دوتا کرده است. یکی از مشخصات این دوتایی این است که یک من درست کرده، من اش یک خدا منعکس کرده است. دوتا خدا آنجا هست یکی منم یکی هم خدا، اینها هر دو ذهنی اند، این دو از بین بروند، من متولد می‌شوم که بینهایتیم. احوال می‌گوید که: دوتا شیشه می‌بینم توی این اتاق، ما دوتا خدا می‌بینیم، دوتا من هست کدام یکی را بیاورم، که هر دو بهم وابسته است. این من ذهنی یک خدا منعکس کرده، این خدا از بین برود، خدای ذهنی، خوب من هم از بین می‌رود. اگر من از بین برود آن یکی از بین می‌رود، اینها بهم وابسته اند. تمام



خوب و بدهای ذهن وابسته اند، خوب از بین برود بد هم می‌رود، ولی ذهن آنطوری می‌بیند. همچو چیزی اصلاً نیست که جوانی خوب است، پیری بد است. انسان از بچگی شروع می‌کند یواش یواش لحظه به لحظه تغییر می‌کند، بالاخره بدنش فرو می‌ریزد، اینکه کجاش جوانی است؟ کجاش پیری است؟ همینطوری دارد تغییر می‌کند، یک تیکه یک جور بطور مداوم دارد تغییر می‌کند، هر جا هم هست خیلی خوب است، زندگی این کار را می‌کند.

آن احوال می‌گوید تو که گفتی شیشه را بیاور، دوتا شیشه هست کدام را بیاورم؟ بکن شرح تمام، یعنی ما به خدا می‌گوییم که شیشه را توضیح بده، شیشه به توضیح درمی‌آید؟ اوستا توضیح بده شیشه را، که ما می‌خواهیم شیشه را به توضیح دربیاوریم، شما بفرمایید خدا را توصیف کنید، توضیح بدهید یکتایی را توضیح بدهید. یکتایی را باید بهش تبدیل بشوی بفهمی چیه، توصیف ندارد که. اصل ما هم حضور هم توصیف ندارد ما باید مبدل بشویم بدانیم چی هست. همه این صحبت‌هایی که می‌کنیم اینجا به صورتهای مختلف اینها در واقع یک نیروی محرکه‌ای است، که بلکه هوشیاری شما را بیندازد بیرون از ذهن، یک لحظه، برای اینکه ما چسبیدیم به ذهن فکر می‌کنیم از اینجا بیرون ببریم می‌میریم.

تمام این صحبت‌ها و گوش کردن‌ها و تأمل‌ها و اتفاقات و قضا و قدر همه اینها برای این است که شما نترسید. بگویید که من اگر این باورهای شرطی شده را و این عقل جزعی را و این حرکت فکر را از دست بدهم، هیچی نمی‌شود. اینها چیزی نیست اینها چیز مهمی نیست. اینها یک چیز مصنوعی است در مرکز من و مولانا می‌گوید و از قرآن می‌خوانم و اینها نمی‌تواند مرکز من باشد ولی باز هم می‌ترسم، حالا می‌گوید بکن شرح تمام، شرح تمام کدام شرح تمام، من چه جوری شرح تمام بدهم. یعنی ما به خدا می‌گوییم بیا شرح بده ذهناً من بفهمم اگر من به تو تبدیل بشوم خطری چیزی ندارد، بدبخت نشوم

گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو احوالی بگذار و افزون بین مشو

اوستا بهش می‌گوید، خدا به ما می‌گوید: در توی تو دو شیشه نیست، تو یک وجود داری و از آنجا بیایی بیرون، یکتا می‌شوی و این دویینی را، بد و خوب کردن را کنار بگذار و کثرت بین و افزون بین نشو. همین که ما یکتایی را یکتا نمی‌بینیم، یعنی به هوشیاری دیگری که ذهن باشد مبدل شده‌ایم. هوشیاری ذهنی یک بینشی است فکری که در واقع چون این من را می‌تنیم و این را من می‌دانیم، منعکس می‌کنیم من‌های مختلف و جدا از ما و غیر از ما و باور می‌کنیم که آدم‌ها جدا از ما وجود دارند، گفت این جدایی‌ها توهم است و همه یک نورند و نور خدا هم چند تیکه نمی‌شود. حالا اگر نور خدا چند تیکه نمی‌شود، اینکه ما چندین جا تقسیم شدیم به چندین جا سرمایه گذاری شدیم، یعنی هم هویت شدیم، با هرچی هم هویتیم که مرکز ما هم هست نور ما آنجا به تله افتاده است. اگر نور یک تیکه هستیم، تجسم کنیم و خوب درک کنیم که این نور یک تیکه هست و نمی‌تواند چند تیکه باشد، خود بخود ممکن است جمع بشود بیاید بسوی ما یک تیکه بشود، یک تیکه بشود این جدایی و دویی از بین می‌رود. خلاصه می‌گوید: احوالی را کنار بگذار دو بینی را کنار بگذار.



گفت: ای استا مرا طعنه مزین گفت استا: ز آن دو، یک را در شکن

گفت استاد مرا مسخره نکن دوتااست، همه اشکال ما همین جاست. ما یکتایی را نمی‌توانیم ببینیم می‌خواهیم با ذهنمان ببینیم، ذهن دویی می‌بیند. نمی‌تواند این پایه من را متلاشی کند، چون فکر می‌کند از بین می‌رود. ولی پایه من متلاشی بشود، یکدفعه آن غیر هم متلاشی می‌شود. برای اینکه آن انعکاس من ماست، اوستا می‌گوید: اگر دوتااست یکی را بشکن،

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود چون شکست او، شیشه را دیگر نبود

یک شیشه بیشتر نبود به چشمش دوتا می‌آمد، ما یک نور بیشتر نیستیم، هم خودمان هم دیگران، حالا در مورد خودمان، ما یک نور هستیم و دوتا شیشه آنجا نیست، چون یکی را شکست، یکدفعه این یکتایی که بینهایت هم هست، از اتاق آمد بیرون با اوستا یکی شد.

چون یکی بشکست، هر دو شد ز چشم مرد، آحول گردد از میلان و خشم

چون یکی را شکست، یعنی یک قطب شکسته شد، یکی از این خوب و بدها شکسته شد، یکی از این من و غیر شکسته شد آن یکی هم افتاد. برای اینکه این دوتا همدیگر را نگه می‌داشتند. بعد می‌گوید از هوا و هوس و میل به جهان و خشم یعنی در واقع حرص و خشم، اینها مرد را آحول می‌کند، مرد را دوبین می‌کند. یادمان باشد که حرص و خشم اینها صفات عمده ذهن هستند.

خشم و شهوت، مرد را آحول کند ز استقامت، روح را مبدل کند

می‌گوید خشم و شهوت، شهوت یعنی خواستن چیزی برای رسیدن به زندگی و کشش شدید من ذهنی به چیزی در جهان و همینطور هیجان خشم انسان را دوبین می‌کند، استقامت در اینجا توازن است. آن توازن جنگل دست نخورده را که یکتایی دارد روح دارد، وقتی یکتاست آن را مبدل می‌کند به توازنی که باید بوسیله فکر بوجود بیاید که هیچ موقع هم بوجود نمی‌آید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>